

الرحمن الرحيم

نویسنده یوسف یزدیان و شماره

ویراستار مهدی صباغی

مدیر هنری نعیمه جلالی نژاد

طراح جلد امیر گل محمدی

صفحه آرابی مصطفی برجی

تهیه و تنظیم و ناشر مجتمع فرهنگی، آموزشی معاونت
فرهنگی و اجتماعی سازمان اوقاف و امور خیریه

نوبت چاپ اول / بهار ۹۷

شمارگان ۵۰۰۰

قیمت ۱۲۰۰۰ تومان

لیتوگرافی، چاپ و صحافی سازمان چاپ و انتشارات
وابسته به سازمان اوقاف و امور خیریه

غیر قابل فروش / اهدایی

آدرس: تهران، خیابان نوفل لوشاتو، سازمان اوقاف و امور خیریه، معاونت
فرهنگی و اجتماعی

آدرس مجتمع: قم، بلوار ۱۵ خرداد، جنب امام زاده شاه سیدعلی، مجتمع
فرهنگی آموزشی معاونت فرهنگی و اجتماعی سازمان اوقاف و امور خیریه

تلفن: ۰۲۵-۳۸۱۸۷۱۵۶ | ۰۲۵-۳۸۱۸۷۱۶



سازمان اوقاف و امور خیریه
معاونت فرهنگی و اجتماعی

سایت سازمان: www.OGHAF.ir

سایت معاونت: www.MFSO.ir

سایت مجتمع: www.MFPO.ir

مهر آواز

رمان
نوجوان



دو شبانه روز بود می تاخت. از بس به پشت سرش نگاه کرده بود، گردنش به سختی درد گرفته بود. می خواست مطمئن شود مأموران حکومتی تعقیبش نکرده باشند. هر طور بود باید خودش را به کوهستان پایاب، به ولایت اجدادی اش از توابع پرت شارسان می رساند؛ به جای دور و امنی که تنها یک بار به همراه پدرش به آن جا رفته بود. با آن که آن وقت ده یازده سال بیشتر نداشت، مسیر رسیدن به مقصد را خوب می شناخت. از سحرگاه روز قبل، که از زندان گریخته بود، تا حالا که خورشید داشت غروب می کرد، تنها ساعتی را در مهتاب شبانگاه توقف کرده بود. اسب سپید تیزپایش را در همان یک ساعت، کنار برکه ای پُر آب و علف رها کرده و خود بر تخته سنگی هموار آرمیده بود.

به خواب هم نمی دید در چهارده سالگی آواره ی کوه و بیابان شود. از آموزگار مکتب خانه اش -استاد پیرولی - شنیده بود مردان سیاست، زندگی آرامی نخواهند داشت؛ اما هیچ وقت فکرش را نمی کرد هنوز مرد سیاست نشده، باید به سختی روزگار دچار شود. با سنّ و سالی که داشت، فکر نمی کرد یک روز مجبور باشد خانه و کاشانه و مادر و خواهر را در کاشان جا بگذارد و فرار کند.

«مگر چه کرده بودم که باید به دستور شازده به سیاه چال انداخته شوم؟! پدرم مگر جز دادخواهی از مظلوم چه کرده بود که معلوم نیست چه بر سرش آورده‌اند؟!»

چهره‌ی زشت و خشن زندانبانش را به یاد آورد که چندین بار زیر شلاقش گرفته و به او گفته بود: «باید در این زندان بمانی تا بیوسی!»
- «آخر به چه گناهی باید مجازات شوم?!»

- «به این گناه که پسر مباشر نایب حکومتی! پسر آن نمک‌شناس که دستور ولی نعمتش - شازده نعیم - را زیر پا گذاشته و بی‌سروپایی را که جلوی قبله‌ی عالم تعظیم نکرده بوده از زندان ما آزاد کرده!»

- «پدرم را که حبس کرده‌اید... چرا من دیگر باید زندانی شما باشم?!»
- «خفقان بگیر! این را باید از پدر نافرمانت بپرسی که آن پدر و پسر گستاخ را با هم فراری داده!»

حالا دیگر تاریکی فرارسیده بود و خستگی امانش را بریده بود. راه چاره‌ای می‌جست تا شب را به استراحت بپردازد. هنوز تا پایاب بیست فرسنگ مانده بود. در پیچ‌گردنه‌ی رامکوه، چشمش به چشمه‌ی کوچکی افتاد که آب زلالی از آن می‌جوشید. خوب که به اطراف نگاه کرد، آلودگی چوبین دید که در دامنه‌ی کوه، بین درختچه‌های بادام کوهی، به سختی دیده می‌شد. با خود فکر کرد: «اسب بیچاره‌ام ممکن است از پا بیفتد. بهتر است امشب را در همین آلودگی سپری کنم و سپیده‌ی سحر را بی‌بهره بگذرانم.»

بی‌درنگ پیاده شد. دست در گردن خیس اسب محبوبش انداخت و به ناز و نوازش سر و صورتش پرداخت. بوی عرق اسب او را به یاد خانه و یگانه‌تازی‌هایش در دشت بیدگل می‌انداخت. چشم‌های نجیب اسبش را می‌بوسید و یال افشانش را با انگشتان دست، شانه می‌کرد.

«بادپای من، سپیدم، حیوانکم! ببخش که تو را به زحمت انداخته‌ام!



حالا دیگر از این چشمه‌ی زلال سیراب می‌شوی. نگاه کن! در حوالی آن کلبه می‌چری و چرت می‌زنی تا سحرگاه که راه بیفتیم.»

«بادپا» را پای چشمه آورد تا آب بخورد. خود نیز آب نوشید و دست و رویی شست. وضویی گرفت و دل و جاننش را به یاد خداوند تازه کرد. بادپا را در حوالی کلبه رها ساخت و خود به سرکشی آونک رفت.

«چه پناهگاه خوب و دنجی! ولی آن وقت که با پدر از این جا عبور می‌کردیم، چنین چیزی ندیده بودم! راستی این آونک را برای چه این جا ساخته‌اند؟! صاحبش کیست؟! حالا اگر صاحبش راضی به اقامت من در آن نباشد چه؟!»

یک لحظه در فکر فرورفت. از نیم‌نگاهی هم که بی‌اجازه به درون کلبه انداخته بود پیشیمان شد. به یاد حرف‌های استاد پیرولی افتاد که می‌گفت: «ما تنها صاحب دسترنج حلال خودمان هستیم. حق سرک کشیدن به اموال مردم را نداریم!»

به یاد آخرین روز درس و بحث مکتب‌خانه و نصایح آخر استاد پیرولی افتاد که سوره‌ی وَالْعَصْر را به آهنگ دلنشینی خوانده بود و رو به بچه‌ها گفته بود: «این ساعت‌های آخر درس مکتب‌خانه‌ی ما را دریابید. خدا را شکر، آنچه را که باید به شما می‌آموختم، آموختم. شما را با قرآن و عترت آشنا کرده‌ام تا دوای دردهای‌تان را در این دو بیابید. بدانید که دستان خداوند در آستین شماست. آستین همت بالا بزنید و به میان خلق الله بروید. اگر می‌خواهید به سعادت دو دنیا برسید، خودتان را وقف خداوند کنید؛ وقف خدمت به بندگان خوب خداوند.»

استاد پیرولی موقع خداحافظی با شاگردانش به هریک از آن‌ها سفارش خاصی می‌کرد. یادش می‌آمد وقتی دست‌های گرم استادش را گرفت تا آن‌ها را ببوسد، استاد دست‌هایش را پس کشید و قرآن مجید را به

دستش داد و از او خواست بر این کتاب آسمانی بوسه زند. آن‌گاه به او گفت: «مهرور، پسر! ارزش کارهای ما به نیت خیر ماست. از صمیم قلب، خودت را وقف خداوند کن که پروردگار عالم همه‌ی هستی را وقف سعادت‌مندی‌ات کرده است.»

مهرور از همان ساعت آخر درس استاد پیرولی که نیت کرده بود همه‌ی وجودش را وقف خداوند کند، دیگر از هیچ چیز و هیچ کس ترسی به دل نداشت.

طی دو ماهی که او را به سیاه چال تاریک انداخته بودند، لحظه‌ای از یاد خداوند غافل نبود و روز و شبش را با راز و نیاز به درگاه پروردگار می‌گذراند. آن چند جزء قرآنی را که از حفظ بود با خود زمزمه می‌کرد و چهل حدیثی را که از پیامبر ﷺ و امام علی علیه السلام از برداشت، به زبان می‌آورد تا خودش را در برابر سختی‌های زندان و شدائد زندگی آبدیده کند.

مهرور، خورجین چرمین را از روی اسب برداشته و داخلش را واری کرده بود. آخرین تگه‌های نان خشکی را که در آن یافته بود به دندان کشیده بود. بین صخره‌های نزدیک آلونک، جایی هموار برای خواب شبانه‌اش یافته بود. خورجین چرمین را زیر خود پهن کرده، گیوه‌های دستباف مادرش را زیر سر گذاشته و به ماه نورافشان آسمان زل زده بود. هر چند قبل از آن، خواب‌آلود و خسته بود، حالا انگار خواب از سرش پریده بود. به سرنوشتی فکر می‌کرد که ناخواسته دچارش شده بود. به مادر و خواهرش که موقع فرار از زندان به دیدارشان شتافته بود و تنها دقایقی پیش آن‌ها مانده بود. به دو شب پیش و لحظه‌ی خلاص شدنش از سیاه چال می‌اندیشید که در اوج راز و نیاز با خداوند، صدایی نرم و لطیف او را به نام خوانده بود.

- «مهرور! خوابی یا بیدار؟»

... -



- «مهاور! بیدار شو باید برویم.»
- «شما که هستی؟! باید کجا بروم?!»
- «من... من... اصلاً مهم نیست که هستم. برخیز! تا نگهبان زندان به هوش نیامده باید از این جا برویم!»
- «صدای تان آشناست. شما همان شمس‌الدین نیستید که...؟!»
- «آهسته‌تر... حالا وقت این حرف‌ها نیست... برخیز برویم!»
- «چرا خودتان را به خطر انداخته‌اید؟! من راضی به این امر...»
- «هیس...»
- «اگر خدای ناکرده دستگیر شوید آن وقت...»
- «دیگر چیزی نگو مهاور. من و پسرم تا عمر داریم مدیون پدرت هستیم!»
- آرمیده در بستر سنگی، خدا را شکر می‌کرد و به این می‌اندیشید اگر شمس‌الدین کاتب به نجاتش نیامده و در آن ظلمات شب از زندان رهایش نساخته بود، حالا باید در جایی تاریک و نمودار می‌خفت و تنها ناله‌ی جغدی را می‌شنید که صدایش از خرابه‌های اطراف زندان می‌آمد. برای آن‌که خوابش ببرد، دگرگویان چشمانش را بسته بود و در خیالات شیرین خود غرق شده بود.
- «خدا! می‌شود به درواز چشم تفنگچی‌ها، به پایاب بکر و زیبایم برسم؟! به بهشت پنهانم?!»

یادش نمی‌آمد چه وقت پا به این کوه و جنگل گذاشته است. فکر کرد چرا باید یگه و تنها، آن هم در شب تاریک، از کوه پُردرخت بالا رود. زوزه‌ی شغال‌ها را از دور و نزدیک می‌شنید. به هر سو می‌چرخید، هیکل گرگی را می‌دید روبه‌رویش ایستاده و خیره‌خیره نگاهش می‌کند. بادپایش را می‌دید شیهه‌کشان و لگدانداز از او دور می‌شود و به طرف اسب‌های وحشی ته‌دژ می‌رود. می‌خواست صدایش بزند؛ اما نمی‌توانست. هرچه فریاد می‌زد، صدایش در گلو خفه می‌شد. در تاریکی جنگل، قهقهه‌ی مردانی را می‌شنید که انگار گرداگردش جمع شده و به تمسخرش گرفته‌اند.

- «چه قَدّی دارد این جوانک؟!»

- «نگاهش کنید. چه آسوده‌خاطر خفته که از جایش جُم نمی‌خورد!»

- «هه هه هه... لابد شکارچی است، به شکار آهو آمده بی‌نوا!»

- «هاه هاه هاه... نه! حتم دارم به شکار پلنگ آمده؛ ولی چرا دیر آمده؟!»

- «هوه هوه هوه... لابد یک گله شیرشکار کرده که خستگي عالم به تنش

مانده!»

- «آخ بمیرم برایش! شاید ننه‌جانش را هم به خواب می‌بیند که دارد

قربان صدقه‌اش می‌رود!»



- «هی... هی... پهلوان یکه!... بلند شو از جات... بلند شو ببینم!»
میان همه‌م‌های که می‌شنید، احساس کرد دستی آمد و بالش زیر سرش را کشید. پیشانی‌اش به بستر سنگی خورد و به شدت درد گرفت. با ترس و وحشت از خواب پرید. چشمانش را که باز کرد، تنها شعله‌های زرد و سرخ مشعل‌هایی را می‌دید که در مقابل صورتش بالا و پایین می‌شدند.

به محض این‌که در جایش نشست، از شلیک خنده‌ی مشعل به‌دستان همه چیز را فهمید. دانست با پای خودش به کمینگاه راهزنان آمده است. بسم‌اللهی در دل گفت و خواست سلام کند که ناخواسته به سکسکه افتاد و صدای نامفهوم «س... آ... م...» از حنجره‌اش بیرون آمد. یک آن تصمیم گرفت خودش را به لال‌مانی بزند. همدرس کرو لالی که در مکتب‌خانه داشت، سال‌ها او را با زبان اشاره آشنا کرده بود. راهزنان دوره‌اش کرده بودند و سر به سرش می‌گذاشتند؛ ولی او حالا کربود و هیچ چیز نمی‌شنید.

- «سلام دل‌اور! به جمع قلندران خوش آمدی!»

- «به جمع زندان!»

- «به حلقه‌ی درویشان!»

- «هه هه هه... به محفل خاموشان!»

- «ساکت باشید ببینم مفت خورها، ساکت! بگو بدانم این جا چه می‌کنی

جوانک؟!»

مهرآور مانند گنگ‌ها نگاه می‌کرد و هیچ نمی‌گفت. گویی هیچ چیز نشنیده است.

- «ببینم پسر... پرسیدم در گذرگاه شبروان چه می‌کنی؟!»

...

سرکرده‌ی دزدها دیگر داشت حوصله‌اش سرمی‌رفت. دست در گریبان
مهراور انداخت و با خشم پرسید: «چرا حرف نمی‌زنی بچه رقال؟!»

...

- «تا نفله‌ات نکرده‌ام هرچه داری بریز بیرون ببینم!»

مهراور حالا چشمان درشتش را به اطراف می‌چرخاند و با حرکات چهره
نشان می‌داد حیرت‌زده است. تلخندی بر لب داشت و سعی می‌کرد
گریبانش را از دست رئیس دزدها رها کند. با زبان اشاره و صداهای
بریده‌بریده‌ای که از فضای دهان و کنج حلق درمی‌آورد، می‌خواست به
جمع بفهماند سراز حرف‌های این آدم در نمی‌آورد.

ولی سرکرده‌ی دزدها دست بردار نبود. یک باره مهربان شده بود. قاه‌قاه
می‌خندید و مهراور را تفتیش می‌کرد. با ترفندهای خاص خودش
می‌خواست او را به حرف بیاورد. از خودش ادا درمی‌آورد و با مسخره‌بازی
و قلقلک دادن مهراور، می‌خواست گنگ و ناشنوا بودنش را امتحان کند.
بالاخره بعد از دقایقی کلنجار با او، خسته و بی‌حوصله رهایش کرد. راهش
را کشید و رفت. راهزن‌ها همه به دنبال او رفتند؛ ولی صداهای شان
هم چنان از دور و نزدیک می‌آمد.

مهراور به هر سو نگریست، نتوانست بادپایش را ببیند. سر جایش دراز
کشید و غرق در اندیشه‌های خود شد.

«نکند گوشه‌ای در کمینم ایستاده باشند! بهتر است درازکش بمانم تا
بینم چه پیش می‌آید. گیوه‌هایم را که بردند؛ ولی بادپایم کجا رفت؟! چرا
دزدها حرفی از اسبم نزدند؟ یعنی می‌شود حیوانکم را ندیده باشند؟!»

کم‌کم داشت خوابش می‌برد که از جا بلند شد. ستاره‌ی سهیل را دید که دارد
طلوع می‌کند. هرچه درازا و پهنای سنگی را که رویش خوابیده بود گشت،
خبری از خورجین چرمین نبود. به خودش خندید. چطور متوجه دزدیده



شدن خورجینش نشده بود و ساعتی روی سنگ زُمخت خوابیده بود؟! پاپرهنه سراغ چشمه رفت. دست و رویی صفا داد و وضویی گرفت. خواست به نماز بایستد که در تاریک روشن صبح، بادپا را دید که پشت صخره‌ی بزرگی به تماشایش ایستاده است. همان طور که با خوش حالی به طرف بادپا می‌رفت، با خود گفت: «بخواهم نماز بخوانم، شاید صدایم را بشنوند. بهتر است چند فرسنگ بروم و آن وقت...» داشت به بادپا نزدیک می‌شد که چشمش به چیزی پایین همان صخره‌ای افتاد که رویش دراز کشیده بود. خوب که نگاه کرد، خورجین چرمینش را شناخت. با شتاب به طرف صخره می‌رفت تا خورجینش را بردارد که بادپا شیهه کشید.

مهاور با دلهره نگاهی به صخره‌های بالاسر انداخت و راهزنان و اسب‌های شان را دید. از خیر خورجین چرمین و سگه‌هایی که در آن داشت گذشت و به طرف بادپا دوید. همین که دهانه‌ی اسبش را گرفت و خواست سوار شود، صدای شیهه‌ی اسب‌ها از دامنه‌ی کوه بلند شد. سوار شده بود و به سرعت برق و باد می‌تاخت؛ اما هنوز به پایین گردنه نرسیده بود که سوارانی تند و تیز به دنبالش می‌آمدند. اسبش را نهیب زد تا تندتر برود.

«بادپای من... تندتر، تندتر... الآن است برسند... تندتر حیوانکم، تندتر!» هرچه مهاور تند می‌رفت، دزدها تندتر می‌آمدند. چشم‌انداز پیش رویش آبادی بزرگی بود و باغ‌های پردرختی داشت. امید داشت به کوجه باغ‌ها برسد و جایی میان درخت‌های انبوه گُم شود؛ ولی دو سواری که از بیراهه جلوی راهش سبز شده بودند، امیدش را ناامید می‌کردند. سواران خشمگین دوره‌اش کرده بودند و دشنامش می‌دادند. چه کاری از دستش برمی‌آمد جز آن‌که افسار اسب محبوبش را به دست راهزنان بدهد و

خودش را خلاص کند؛ اما به هیچ عنوان راضی به ازدست دادن بادپایش نبود. ضربات شلاق‌ها را بردست و پا و سر و صورت به جان می‌خرید؛ اما نمی‌توانست از مرکبش دل بکند. ناگهان چنان ضربه‌ای به چشمانش زدند که دنیا پیش دیدگانش تیره و تار شد. از حال رفت و ندانست چگونه از روی اسب بر زمین افتاد.

نمی‌توانست چشمانش را باز کند. از درد به خود می‌پیچید و ناله می‌کرد. جز قارقار کلاغ‌ها صدایی نمی‌شنید. وقتی چشم گشود که راه‌زنان بی‌رحم، بادپای عزیزش را با خود برده بودند.

در خارزار کنار راه، نیمه‌بی‌هوش افتاده بود و ناله می‌کرد که دست مردانه‌ای را بر شانه‌ی خود احساس کرد. چشمانش را که باز کرد، پیرمرد خوش‌رویی را دید اشک‌ریزان به بالینش آمده است.

- «بلند شو پسر، بلند شو! از دور می‌پاییدم. خداوند این نانجیب‌ها را عذاب کند که به این حال و روزت انداخته‌اند، بلند شو برویم!»

- «سلام پدرجان! بی‌اسبم کجا بروم؟! بادپایم را دزدیدند!»

- «جانت سالم باشد پسر، بلند شو برویم. اسب و استر را می‌توانی پیدا کنی!»

- «به شما زحمت نمی‌دهم پدرجان! حالم خوب شود راه می‌افتم.»

- «زحمتی نیست. ضعف کرده‌ای. باید ببرمت مزرعه. نگاه کن، سیاه و کبودت کرده‌اند این از خدا بی‌خبرها!»

...

- «از پاپوش‌هایت هم که نگذشته‌اند خدانشناس‌ها! عیب ندارد، تا آلاچیق باغ، سوار الاغ می‌شوی!»

مهرآور، گیج و متنگ از جا بلند شد. خواست به طرف مرکب پیرمرد برود، ولی یک آن به خودش آمد.

«نکنند هم‌دست دزدها باشد یا شناخته باشدم و مرا تحویل مأموران



حکومتی بدهد!»

اما وقتی به چهره‌ی آفتاب سوخته و مهربان پیرمرد دقیق شد و نگاهش با نگاه گرم پیرمرد تلاقی کرد، از بدگمانی‌هایش سخت شرم‌منده شد. دست‌های پینه‌دار پیرمرد را در دست گرفت و خجالت‌زده گفت:

«نه پدرجان! حالا که قرار است زحمت بدهم، شما سوار شوید، من پشت سرتان می‌آیم.»

«تعارف نکن پسرم! پاپوش تازه‌ام را نگاه کن؛ با این گالش‌ها تا قلعه‌ی قاف می‌روم!»

پیرمرد آن روز، مهراور را به کلبه‌ی چوبین خود در مزرعه‌ای سبز و خرم برد؛ بر زخم‌های سر و صورتش مرهم گذاشت و با جامی از شیراز او پذیرایی کرد. سگ‌وی گلی گوشه‌ی کلبه را - که گلیم کهنه‌ای روی آن پهن شده بود - به او نشان داد و گفت: «پسرم! پیداست که چند روزی را در راه بوده‌ای؛ این جا را کلبه‌ی خودت بدان و استراحت کن.»

مهراور دغدغه‌ی زود رسیدن به پایاب را داشت؛ ولی چشم درد و خستگی زیاد امانش را بریده بود. از میهمان‌نوازی پیرمرد تشکر کرد و روی سگ‌و دراز کشید. در این فکر بود ظهر نشده از خواب بلند می‌شوم و راه می‌افتم.



چقدر خوش حال بود برای سرکشی به گلّه‌ی خودشان با پدرش به بیدگل آمده است. صدای زنگوله‌ها در گوش‌هایش پیچیده بود. خودش را دوباره کنار گلّه‌ی بزرگی از گوسفندان می‌دید که در دشت بیدگل پراکنده بودند و با حرص و ولع زیاد علف می‌خوردند. پدرش را می‌دید در حال نوازش سر و صورت بادپا، کنار چوپان میان سال و لاغر گلّه ایستاده و دارد از وضع و حال گلّه‌ی گوسفندان می‌پرسد. دلش می‌خواست دوباره یارقلی، چوپانک هم‌سن و سال خودش را ببیند و با او هم‌کلام شود؛ اما او را کنار

گلّه نمی دید. هرچه صدا می زد: «یارقلی، یارقلی!» هیچ کس جوابش را نمی داد. برایش عجیب بود.

در یک لحظه نشان از هیچ گلّه ای نبود؛ اما بادپایش را می دید سر تا پایش را زنگوله بسته اند و دارد شیهه کشان از پیشش دور می شود. به دنبال اسب محبوبش می دوید؛ ولی انگار پاها به فرمانش نبودند و درجا می زدند. ناامیدانه فریاد می زد: «بادپا... بادپا» که یک باره از خواب پرید. روی سگوش نشست و چشمانش را مالید. در و پنجره های کلبه باز بود و چشمش به گوسفندانی با زنگوله های کوچک و بزرگ افتاد که جلوی کلبه مشغول چرا بودند.

احساس می کرد حالش خیلی بهتر شده و می تواند به راه خودش به سمت پایاب ادامه دهد. از سگوش پایین آمد و پا از کلبه بیرون گذاشت. پیرمرد را می دید به گوسفندچرانی ایستاده و لبخند زنان نگاهش می کند.

- «روزت به خیر! خوب خوابیدی پسرم؟»

- «روز شما هم به خیر و نیکی، ممنونم پدرجان!»

- «چند بار می خواستم بیدارت کنم چیزی بخوری، دیدم در خواب عمیق فرورفته ای. دلم نیامد صدایت بزدم!»

- «شما که برایم شیر آورده بودی، خورده بودم پدرجان!»

- «شیری که نوش جان کردی برای همان دیروز صبح بود!»

- «دیروز صبح؟! مگر الان...»

- «پسر خوب! واقعاً نگران شده بودم. یک شبانه روز تمام بی هوش افتاده بودی. می خواستم هر طور هست بیدارت کنم آب و نانی بخوری.»
سفره ی کرباسی^۱ پراز نان و پنیر و گردو را از تاقچه برداشت و میان کلبه

۱. کرباس، نوعی پارچه ی درشت بافت و سنگین است که قدیم از الیاف پنبه، کتان یا کنف بافته می شد.



پهن کرد و کوزه‌ی آب و جام مسین رادم دست مهراور گذاشت تا از خودش پذیرایی کند.

- «عجالتاً از این‌ها تناول کن، شب به شکرته می‌رویم و آبگوشت تازه می‌خوریم!»

- «ممنون! من باید بروم؛ یعنی هنوز خیلی راه دارم بروم.»
- «عجله نکن پسرم! شهر و دهی که می‌خواهی بروی از جایش فرار نمی‌کند. باید بمانی غذای گرم بخوری، پیر و پایت برای رفتن قوت بگیرد.»
پیرمرد، گوسفندان‌ش را، که از صبح زود در یونجه‌زار چرانیده بود، به حصار چوبین و سایه‌بان کنار کلبه راند تا استراحت کنند. آن‌گاه پیش مهراور آمد و با خوش‌رویی گفت:

- «پسرم! من سهمی از درآمد این مزرعه را با رشته قناتی که به اتفاق برادرم در سال‌های جوانی حفر کرده بودم، وقف مسافران و زائران عتبات کرده‌ام. حالا که اصرار به رفتن داری، رودر بایستی را کنار بگذار و هرچه نیاز داری بگو. می‌بینی که نه پرسیده‌ام از کجا می‌آیی، نه می‌پرسم به کجا می‌روی؛ اما اگر می‌خواهی راه دور و درازی بروی لابد باید مرکبی داشته باشی.»
- «مرکبم همان بود که راهزنان بردند!»

- «داری پسرم، مرکب داری! این الاغ خاکستری من البته هیچ وقت به گرد پای اسبی که داشتی نمی‌رسد... هه هه هه... از قدیم گفته‌اند مادر که نباشد باید با زن بابا ساخت. انگار چاره‌ای نیست. تو هم باید با این الاغ لنگ ما تا مقصد بسازی دیگر!»

- «نه پدرجان! هرچه زحمت داده‌ام بس است. شما به این حیوان نیاز داری. من پیاده می‌روم.»

- «به فکر من نباش. سوار شو برو. قاطر تازه‌کاری دارم، به کار می‌گیرمش.»
- «آخر من پولی ندارم!»

- «پول لازم نیست؛ همین که در راه خیر و نیکی به کارش بگیری برایم کافی است.»
- مهرآور اکرام پیرمرد را پذیرفت و افسار الاغ به دست، عزم رفتن کرد.
- «پدرجان! من این محبت شما را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم.»
- «اختیار داری پسر خوب، کاری نکرده‌ام!»
- پیرمرد خورجینی را که از قبل آماده کرده بود روی پالان الاغ گذاشت؛ دست مهرآور را به گرمی فشرد و از او خواست سوار شود.
- مهرآور خجالت زده گفت: «حالا این خورجین برای چه؟!»
- «مواظب کوزه باش! چیزی نیست؛ آب و نان مختصری برایت گذاشته‌ام با یک ظرف پنیر گوسفندی. گفتم که سهمی از این مزرعه و درآمدش را وقف در راه ماندگان و زائران کربلا و نجف کرده‌ام!»
- آن‌گاه دستی بر شانه‌ی مسافر نوجوان زد و با او خداحافظی کرد.
- «الهی سفت بی‌بلا قضا باشد؛ بی‌خطر بروی پسرم!»
- «خدا نذر و نیازتان را قبول کند! تا عمر دارم دعاگوی تان خواهم بود پدرجان. خدا نگهدار!»



الغ خاکستری، تیز و قبارق می‌رفت؛ ولی این تیزرفتن‌ها برای سوارکاری چون مهرآورد طاقت‌فرسا می‌نمود. او که از کودکی با اسب‌دوانی و چوگان‌بازی خو گرفته بود، حالا باید سواری کشیدن از این چهارپای باربر را تاب می‌آورد. از آبادی شکرپیه بیرون آمده بود و تازه به راه اصلی شارسان وارد شده بود که سوارانی مقابل خود دید. سوارها با شتاب نزدیک می‌شدند و ترس و اضطراب به دلش می‌نشانده؛ اما او دیگر چه داشت که از راهزنان پنهان کند. پول و اسبی برایش نمانده بود که از او بدزدند.

- «ولی اگر حکومتی‌ها باشند چه؟!»

مهرآورد الاغش را به کنار جاده کشاند تا سوارها رد شوند؛ ولی رد نشدند و پیش پای او ایستادند. یکی از آن‌ها با غضب پرسید: «از کجا می‌آیی جوانک؟»

- «از همین شکرپیه.»

- «داماد کدخدا طاهر در شکرپیه بود؟ این چند روزه دیده بودی اش یا نه؟»

- «نه، نه، ندیدمش!»
- «پسرانش چه، بودند یا نه؟»
- «راستش...»
- «جان بکن بچه جان! راستش چه؟!»
- «راستش من چند وقتی مریض بودم، در خانه خوابیده بودم. خبر ندارم.»
- «این را از اول می‌گفتی چشم سفید!»
- سوارهای بی‌حوصله، اسب‌های‌شان را شلاق زدند و با شتاب دور شدند. مهرآور ماند با قلبی که سخت به تپش افتاده بود. عرق ریزان، دست به خورجین الاغ برد و کوزه‌ی نُقلی پرآب را بیرون کشید: «به‌به، چه آب خنکی!»
- چشم‌ها را به آسمان آبی دوخته بود و آرام‌آرام آب می‌نوشید.
- «خدا را شکر که به خیر گذشت! حالا اگر اسب داماد یا پسران کدخدا را می‌پرسید چه؟! می‌گفت پسر که هستی یا کجا می‌روی باید چه می‌گفتم؟!»
- نفس راحتی کشید و مرکب رامش را نهیب زد: «تند برو حیوان؛ برو زبان بسته که خدا را شکر تا این جای کار از خطر جَستیم؛ باید دعا کنیم از این به بعدش هم بی‌خطر به مقصد برسیم!»
- ساعتی راه رفته بود که به مزرعه‌ی کوچک و استخرآبی رسید. پیاده شد و الاغش را کنار آب برد تا آب بخورد. خود نیز دست و رویی شست و وضو گرفت. افسار الاغ را به درخت بید کنار استخر بست. کوزه و خورجینش را برداشت. به سایه آمد تا استراحت کند و غذایی بخورد.
- سفره‌ی نان و پنیرش را از خورجین درآورده و مشغول باز کردن گره محکم آن شده بود که متوجّه الاغش شد. با خود گفت: «درست نیست من



بخورم و او نگاهم کند.» سفره‌اش را همان طور گره بسته رها کرد و به سراغ الاغ رفت. چمنزاری کنار استخر پیدا کرد. الاغ را به آن جا برد و مشغول کوبیدن میخ افسارش به زمین بود که شنید کسی سلام می‌کند. چشم گرداند و درویشی را دید که هو حق‌گویان به او نزدیک می‌شد. پیردرویش با گیسوان سپید و بلند و کشکول و تبرزین به دست، با تبسمی شیرین پیش می‌آمد. مهراور با خوش حالی جواب داد: «سلام بر شما مرد خدا! بموقع آمدید آقا درویش!»

- «مزاحم نمی‌شوم پسر! کشکولی آب پُر می‌کنم و می‌روم.»

- «اختیار دارید! لقمه نانی هست که با هم می‌خوریم.»

- «چشم! خدا به سفره‌ات برکت دهد فرزند! خدمت می‌رسم.»

مهراور منتظر ماند تا درویش دست و رویی بشوید و بیاید تا گره سفره‌اش را باز کند. همان نگاه خشک و خالی به سفره‌ی پُر و پیمانانه، اشتهایش را باز کرده بود و دلش می‌خواست بازش کند و لقمه‌ای به دهان بگذارد؛ اما پیردرویش مسافر، دست به آب رسانده بود و با حال خوش و آهنگ زیبایی برای خودش می‌خواند:

«بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین

کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس!»

درویش، بالاخره دست از آواز خواندن کشید و درحالی که می‌خندید به طرف مهراور آمد.

- «کلاغ بیچاره را نگاه کن، دارد خورجین الاغت را زیر و رو می‌کند! بعد چهل سال ناخنک زدن به سفره‌های مردم، نمی‌داند سفره‌ی پُر و پیمانانه را از داخل خورجین برداشته‌اند! می‌بینم معطل مانده‌ای فرزند، چرا تناول نمی‌کنی؟!»

- «صبر کردم شما بیایید.»

- «إِنَّ اللَّهَ مَعَ الصَّابِرِينَ! احسنت، احسنت، خدا به سفره‌ات برکت بدهد!»
- «قابل شما را ندارد، نوش جان تان!»
- مهرآور سرگرم باز کردن گره محکم سفره‌اش بود و پیردرویش، پیش از غذا خوردن شروع کرده بود به خواندن دعای سفره: «الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي يَخْلُقُ وَلَا يَخْلُقُ؛ وَيَرْزُقُ وَلَا يَرْزُقُ؛ يُطْعِمُ وَلَا يُطْعَمُ؛ زَادَ اللَّهُ النِّعَمَ؛ دَفَعَ اللَّهُ النِّقَمَ؛ بِحَقِّ سَيِّدِ الْعَرَبِ وَالْعَجَمِ؛ هَنِيئًا لِلْكَالِبِينَ...»
- دعای درویش هنوز تمام نشده بود که یک باره هر دو شروع کردند به قه‌قه خندیدن.
- «این گیوه‌ها؟! حاج آقا ببخشید! مثل این که اشتباه شده، این بقچه‌ی لباس‌هایم بوده.»
- «نه که می‌گویند لنگه کفش در بیابان نعمت است! عیبی ندارد؛ این جا بیابان است. این‌ها هم نعمت‌اند دیگر فرزند.»
- مهرآور قرقی‌وار از جا پرید و سفره‌ی کرباسی را که کلاغ از داخل خورجین الاغش بیرون آورده و مشغول نوک زدن بود، برداشت و آورد.
- «ببخشید آقا درویش! نگفته بودند کدام بقچه‌ی لباس است کدام سفره‌ی نان!»
- «عیب ندارد فرزند! خُلِقَ الْإِنْسَانُ عَجُولًا؛ آدمیزاد عجل‌آوریده شده. کلاغ می‌دانست ما هر دو نمی‌دانستیم. هه هه... من به ظاهر بینی خودم می‌خندم که به آن کلاغ باطن بین خندیده‌ام فرزند! حقیقت را باید قبول کنم. کلاغ می‌دانست من نمی‌دانستم. کلاغ می‌دانست من...»
- «همین طور است که می‌گویید. بقچه‌ها را باید واری می‌کردم. از این حلوا هم میل کنید پدرجان که مادرم...»
- «هه هه... خوب شد که مکث کردید و بقیه‌اش را نگفتید... باز اشتباه نکنید. این کلاغ باطن بین در ضمن، خبررسان هم هست فرزند.»



این سفره را یک پدر عاقل برای فرزند در آستانه‌ی بلوغش پیچیده پسر،
نه یک مادر باسلیقه!

- «از کجا مطمئن هستی آقا جان؟!»

- «هه هه... از آن جا که گره محکم و مردانه‌ی بقچه‌ها این را می‌گفتند!
حالا عیبی ندارد، دست‌شان درد نکند. خدا به این نان و پنیر و حلوایت
برکت دهد فرزندم!»

- «واقعاً درست گفتید. نوش جان تان آقا درویش!»

- «از من می‌شنوی لباس‌های محلّی و نیم‌مدار بقچه‌ات را بپوش و
گیوه‌هایت را به پا کن تا دچار درد سر نشوی پسر.»
- «چطور مگر؟!»

- «آخرین پوشش فاخر شاید با الاغ سواری جور نباشد.»

- «این که لباس فاخر نیست، معمولی است!»

- «نور چشمم! وقتی این‌ها بومی و محلّی نباشند، تافته‌ی جدا بافته‌اش
می‌پندارند. حالا اختیار با خودت؛ ولی حُکماً هر جا بروی توی چشم
هستی.»

... -

مهرآور چه می‌توانست بگوید. از حرف‌های درویش در بُهت و حیرت
فرورفته بود و در عین حال به آن پیرمرد مهربان، که علاوه بر غذای بین
راه، لباس محلّی و کفش و کلاه برایش گذاشته بود، فکر می‌کرد.

- «از مهمان نوازی‌ات سپاسگزارم فرزند، بارک‌الله!»

- «چرا با این عجله؟! شما که چیزی نخوردید!»

- «فی امان‌الله، خوردم پسر، خوردم!»

مهرآور همان‌طور مات و مبهوت مانده بود. پیردرویش به شکرانه‌ی صرف
چند لقمه، توصیه‌ای به او کرده بود و بی‌آن‌که پرس‌وجو کند از کجا می‌آید

و به کجا می‌رود، زود با او خداحافظی کرده بود.
 در راه که می‌رفت به آواز بلند می‌خواند: «بسیار سفر باید تا پخته شود
 خامی، صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی...»
 مهراور لباس‌های روستایی‌اش را پوشید، کلاه نمدی را بر سر گذاشت و
 سوار الاغ خاکستری به راه افتاد.
 - «با این کلاه نمدی و این لباس‌های گل و گشاد چقدر خنده‌دار شده‌ام!
 خودمانیم‌ها پیردرویش چه آسان فهمید این جایی نیستم! چه زود
 فهمید در سفر ناچاری‌ام! ای وای! چرا از این نخودچی‌کشمش‌هایی که
 پیرمرد مهربان برایم گذاشته بوده به درویش ندادم؟!»



پاسی از شب گذشته بود که به دروازه‌ی شارسان رسید. پیش پای او دروازه باز بود؛ ولی به محض آن که خواست وارد شود، درهای بزرگ را به روی او بستند. از الاغ پیاده شد و جلوی دریچه‌ی بسته‌ی نگهبانی ایستاد. عاجزانه از آنان می‌خواست اجازه دهند وارد شهر شود؛ اما دو دروازه‌بان میان سال مشغول گپ و گفت با خودشان بودند و به او اعتنا نمی‌کردند. ناچار دست به کوبه‌ی سنگین دروازه برد و شروع به کوفتن کرد.

- «چی، چه می‌خواهی؟!»

- «لطفاً باز کنید!»

- «دیر وقت است پسر، برو پی کارت. برو فردا صبح بیا.»

- «شب تاریک کجا بروم؟! لطفاً باز کنید!»

- «مهمل نکو پسر! برو به همان جا که تا حالا بودی. برو صبح بیا!»

- «از صبح در راه بوده‌ام، خسته‌ام، بگذارید ببایم تو!»

- «به ما چه که در راه بوده‌ای. برو گورت را گم کن!»

- «خدایا! حالا چه کنم؟!»

- «از ما می‌شنوی برو به کاروان سرای پشت دروازه.»

- «کاروان سرای پشت دروازه دیگر کجاست؟! پشت دروازه که همین جا

باید باشد!»

خسته‌تر از آن بود که فکرش را می‌کرد. تاریکی شب، واماندگی مرکب و پارس سگ‌های ولگرد، او را برآن داشت محلّ کاروان سرا را پیدا کند و به آن جا پناه بَدَد. سوسوی چراغی که آن دورتر در جانب راست دروازه به چشم می‌خورد، او را به آن جا کشاند.

درست آمده بود. آن جا همان کاروان سرای پشت دروازه بود.

- «در کاروان سرا هم که بسته است. حالا اگر باز کنند!»

اما زیاد منتظرش نگذاشتند. با چند تلنگر، در کاروان سرا را به رویش باز کردند و به استقبالش آمدند.

- «دیر آمدی ای نگار دلبنده!»

- «بیخشید، تا برسم شب شد!»

- «مشکلی نیست جانم. بفرمایید، بفرمایید!»

- «ممنون، از لطف شما ممنون!»

- «از کجا می‌آیی ای فرخنده‌پی؟!»

- «از... از بیست فرسخی... از شکرپّه.»

- «آهان! از شکرپّه؟! حال جناب کدخدا چطور بود؟ از دست خان دامادش

جان سالم به در برد یا...؟!»

- «والله...»

- «حُب. نمی‌خواهد به خودت عذاب بدهی، طاهرخان زنده بماند هم،

دیگر مال نیست جانم!»

- «بیخشید! الاغم از جان و پَر افتاده، علوفه دارید؟!»

- «خود شما از جان و پَر نیفتی شازده! علوفه داریم، خوبش را هم داریم.

شازده‌ی ما سر کیسه را شل کنند می‌بینند که خیلی چیزها داریم! آهای

غلومی جانم بیا این جا ببینم پسر. مرکب چاپک این شازده پسر را ببر پای

آن آخور پُرو پیمان ببند که دیر شد!»



- «والله...»

- «والله و بالله که جواب نمی شود شازده جان! شخص شخیص خودتان

چی؟! گرسنه نیستید؟ غذا میل نمی کنید؟!»

- «برای خودم چیزی هست که...»

- «خیلی خب! جانم برای شما بگوید، وجه غذا را که کم کنم برای خواب

و مکان شما می شود بیست شاهی، برای علوفه‌ی درازگوش ده شاهی،

برای حفاظت مال و اموال شما می شود پنج شاهی، روی هم سی و پنج

شاهی.»

- «یعنی باید سی و پنج شاهی...»

- «رسم این جا تنها نیست شازده. هر جا بروی، اول کار وجه اقامت

و پذیرایی را می پردازی تا صبح که خواستی بروی، خواب آلوده دنبال

کیسه‌ی پولت نگردی.»

- «راستش من پولی همراه ندارم!»

- «مزاح نکن پسر جان! به قیافه‌ات نمی آید بی پول باشی.»

- «پولم را دزدیدند آقا.»

- «پول نداشتی این جانمی آمدی. خیال کردی خیریه باز کرده ایم بچه؟!»

- «پول ندارم؛ ولی یک ظرف پنیرگوسفندی دارم... بفرمایید آقا!»

- «اینو باش! این پنیر آبکی، با دبه‌ی مسی درب و داغانش روی هم به

نیم من نمی رسد. حالا فوق فوقش ده شاهی... بیست و پنج شاهی دیگر

چه؟!»

- «ببخشید که غیر از این ندارم! همین که جای خوابی داشته باشم خوب

است. گاه خالی هم برای الاغم بریزید کافی است.»

- «دکی! چه پراشتها؟! غلومی بیا این جا پسرم! الاغ لنگ این بچه را کجا

بردی؟ برش گردان.»

- «صبر کنید آقا! این گیوه‌ها هم هست. ببینید! نوبت نو هستند، برای شما.»
- «این گیوه‌های نیم‌دار هم فوق فوفش پنج شاهی، بقیه‌اش چه؟!»
- «هرچه داشتیم این‌ها بود آقا؛ لطفاً بگویید جای خوابم را...»
- «اینو باش! به همین راحتی؟! الاغ و امانده‌ات هم گرسنگی بکشد، برای همان جای خواب تنه‌ایت باید پنج شاهی دیگر بسلفی بچه‌جان!»
- «می‌بینید دیگر هیچ ندارم!»
- «جهنم و ضرر عیبی ندارد! این خورجین کهنه و بقچه بندیل‌ها و افسار الاغت را هم کُلُّهم اجمعین به پنج شاهی برمی‌دارم؛ بیات‌جا خوابت را...»
- «پس بگویید الاغم را تیمار^۱ کنند؛ آب و علفی بدهند.»
- «اینو باش، آمدی نسازی‌ها!»

مهرآور صبح سحر از کاروان سرا بیرون زد و به راه خود می‌رفت که یادش آمد لباس‌های قبلی‌اش را در کاروان سرا جا گذاشته است. الاغ بی‌افسارش را به زحمت ایستاند؛ اما میان رفتن به راه خود یا برگشتن به کاروان سرا و گرفتن لباس‌ها مردّد بود.

- «برگردم ممکن است حسّاس بشوند، قیافه‌ام در ذهن‌شان بماند. آن وقت به تفنگچی‌هایی که شاید به دنبالم باشند، خبر دهند، نه... لباسم آن‌جا بماند بدتر است، باید بگیرم‌شان. نباید ردّ و نشانی از خودم جا بگذارم!»

بالاخره بعد از کلنجار رفتن با خود، تصمیم گرفت به دنبال لباس‌هایش برود. با عجله برگشت به کاروان سرا و به اولین کسی که برخورد غلومی بود

۱. آب و علف دادن.



که لباس‌های او را پوشیده بود و به کار پذیرایی از مسافران مشغول بود.
- «سلام غلومی جان! یادم رفته بود لباسم را ببرم. زودتر درشان بیاور
ببرم‌شان.»

- «لباس تو؟! دیوانه شده‌ای بچه؟!»

- «غلومی جان! مزاح نکن، دیر کرده‌ام. باید بروم!»

- «مزاح؟! راه باز جاّده دراز. خواستی برو، خواستی نرو!»

- «چیّه پسر جان چکار داری؟! جا و مکان می‌خواهی به من بگو!»

- «سلام آقا! موقع رفتن خواب‌آلوده بودم لباسم جا ماند. بی‌زحمت
لباسم را...»

- «موقع رفتن؟! خواب دیدی خیر باشد! تو کی پیش ما بودی که لباس
جا بگذاری پسر جان؟!»

- «نگاه به دست‌تان بکنید! ظرف پنیرم همین حالا به دست شماست
آقا! بی‌زحمت بگویید لباسم را در بیاورد!»

- «یاوه نگو پسر جان، برو بگذار باد بیاید، برو ببینم! خدا یک جو عقل به تو
بدهد، یک حُمره اشرفی به من!»

- «ببینم آقا جان! روز قیامت هم می‌توانی انکارش کنی؟!»

- «تو الف بچه مثل این که حرف حساب سرت نمی‌شود. به جان غلومی،
یک کلمه‌ی دیگر بگویی با تپیا می‌اندازمت بیرون. آن وقت باید بی‌خرو
پرتا گور پدرت بدوی!»

مهراور، خشمناک از حرف‌ها و حرکات پدر و پسر، دندان‌هایش را به هم
می‌فشرد و نمی‌توانست واکنشی از خود نشان دهد. موقع بیرون رفتن از
کاروان سرا، افسار الاغش را دید که هنوز روی سگومانده بود. غضب‌آلوده
چنگ انداخت و آن را برداشت. غلومی از جا پرید و می‌خواست به او حمله
کند که پدرش نگذاشت. مهراور با صورت سرخ و چشم‌هایی که از آن‌ها

آتش می‌بارید، میخ طویله‌ی دراز افسار را به دست گرفته بود و به پدر و پسر نگاه می‌کرد. لحظاتی بعد، افسار را به سر و گردن الاغش انداخت. سوار شد و به تاخت از کاروان سرا بیرون زد.

خونش به جوش آمده بود. حس کسی را داشت که یک باره روی سرش آب داغ ریخته باشند.

- «افسوس که تحت تعقیبم و نمی‌خواستم خودم را نشان دهم، وگرنه چشم و چار آن غلومی نامرد را از کاسه درمی‌آوردم!»

پی‌درپی صلوات فرستاد و چهارقل خواند. چند بار نفس عمیق کشید و عضلات دست و پایش را شل کرد. حالش کمی بهتر شد. حالا که خورشید سرزده بود و آفتاب درخشان همه جا را روشن کرده بود، دلش می‌خواست از حاشیه‌ی شهر برود که پُر از باغ‌های انگور بود.

- «از داخل شهر نزوم آسوده‌ترم. این طور کسی به من مشکوک نمی‌شود.»
نگاهی به کوه‌های جنوب غربی شهر انداخت که می‌دانست پشت آن‌ها کوهستان پایاب قرار دارد. سمت و سوی حرکتش را شناسایی کرد و از بیراهه به راه افتاد. مرکبش را نهیب می‌زد تندتر برود؛ اما الاغ بیچاره انگار نای رفتن نداشت.

- «آدم‌های دورویی که من دیدم، بعید است آب و علفی به این حیوان داده باشند. به اولین برکه‌ای که برسم، آب و علفت می‌دهم زبان بسته!»
حالا که حالش خوب شده بود، فکر می‌کرد موقع خارج شدن از کاروان سرا نباید تا آن حد خشم می‌گرفت.

- «اگر با میخ طویله به غلومی حمله می‌کردم و خدای ناکرده آسیبی می‌دید، آن وقت خودم را نمی‌بخشیدم. آدم‌ها که نباید مثل خروس جنگی به سر و کله‌ی هم بپرند. باید به نظر حقارت نگاه‌شان می‌کردم و واگذارشان می‌کردم به خدا. بدبخت‌ها فکر می‌کردند دارند زرنگی می‌کنند. خدا به



راه‌شان بیاورد این آدم‌نماها را!»

مسافت زیادی نرفته بود که به یک جوی پُر آب رسید. پیاده شد و الاغش را برای آب خوردن کنار جوی کشاند. خودش هم دست و رویی شست و مُشتی آب خورد. افسار الاغش را همان کنار جوی آب بست تا کمی چَرا کند.

سایه‌ی درختی را برای استراحتی کوتاه پیدا کرده بود. چند دانه نخودچی‌کشمش به دهان انداخت و به سفر اجباری خودش فکر می‌کرد. - «یاد باد پای سپیدم به خیر! ندزدیده بودنش، دوروز پیش به مقصد رسیده بودم. حالا معلوم نیست با این خرگُندرو کی به پایاب می‌رسم! نمی‌دانم با این یک مشت نخودچی‌کشمش که برابم مانده، می‌توانم خودم را به بهشت پنهانم برسانم یا نه؟!»

برای رفتن عجله داشت. سراغ مرکبش رفت تا زودتر راه بیفتد. الاغ گرسنه اما، تازه به آب و علف رسیده بود و دلش نمی‌خواست از علف‌های تازه دل بکند.

چاره‌ای نبود. باید راه می‌افتاد. امید داشت غروب نشده به مقصد برسد. چیزی که موجب خوش‌حالی‌اش شده بود این بود که در فاصله‌ی استراحت، هوا نیمه‌ابری شده بود و آفتاب خردادی در راه آزارش نمی‌داد. از تنهایی به ستوه آمده بود. برای خودش آواز می‌خواند:

«چو ماکیان به در خانه چند بینی جور

چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار...»

ساعتی بود از باغستان‌های اطراف شارسان دور شده بود و پا به باریکه‌راه پایاب گذاشته بود؛ اما هرچه پیش‌تر می‌رفت، راه برایش ناآشنا تر می‌شد. «راه که این قدر سرپایینی نبود! آن وقت که با پدر از این راه می‌گذشتیم، زود به یک مزرعه‌ی سبز رسیدیم که آن عمارت عجیب و غریب را داشت.»

- «این برج مدوّر دیگر چیست پدر؟!»
 - «این را کبوترخان می‌گویند؛ پناهگاه کبوترهاست.»
 - «یعنی این جا کبوتر پرورش می‌دهند؟!»
 - «نه پسر! طبیعت دوستی است دیگر؛ شاید هم بیش‌تر برای تولید
 کودکان این جا را ساخته‌اند.»

وقتی خوب به اطرافش دقیق شد، فهمید واقعاً راه را اشتباه آمده و راهی
 جز بازگشت و پیدا کردن مسیر درستش ندارد. تنها مشکل این بود که
 حالا الاغ و امانده‌اش باید مسیر سربالایی را می‌پیمود و به آن دوراهی
 برمی‌گشت که ساعتی پیش از آن جا گذشته بود.

چون الاغ بیچاره به سختی خودش را از تپّه بالا می‌کشید، مهرآور پیاده
 شد و افسار به دست، پیش افتاد. هرچند کفش به پا نداشت و تاب و
 توانی برایش نمانده بود، ولی چاره‌ای جز این نمی‌دید تا الاغش را به رفتن
 وادارد.

وقتی راه رفته را به دشواری برگشت و به بالای تپّه رسید، نفس راحتی
 کشید. گذاشت حیوان خسته سری در بوته‌های صحرایی ببرد و چرایی
 بکند. راه درست پایاب را پیدا کرده بود؛ ولی تا مقصد هنوز راه زیادی بود
 که باید می‌رفت.

دقایقی بعد سوار شد و راه افتاد. به زودی هم به آن درّه‌ی سبز و آن برج
 مدوّر رسید که یگّه و تنها میانه‌ی درّه خودنمایی می‌کرد.

هوا به شدّت ابری شده بود و فوج فوج، کبوترها را می‌دید که به سمت
 برج می‌روند. دوست داشت با تماشای کبوترها خودش را سرگرم کند.
 وقتی خوب دقیق شد، کبوترها را می‌دید که به صدا روزنه‌ی برج هجوم
 آورده‌اند تا وارد کبوترخان شوند. برایش تعجب‌آور بود. همه‌ی کبوترها
 می‌خواستند از روزنه‌ها تو بروند و هیچ کبوتری نبود که از روزنه‌ای بیرون



بزند و به آسمان پرواز کند.

«حالا به نظرم تازه ظهر شده باشد. این وقت روز چرا کبوترها این طور هراسان به پناهگاه می‌روند؟!»

از تماشای کبوترهای وحشی سیر نمی‌شد. به شمارش فوج کبوترها خودش را مشغول کرده بود تا راه برایش کمتر نمود کند. تا این جا که از برابر دژه‌ی سبز رد شده بود و تنها می‌توانست روزنه‌های بالای برج را ببیند، تقریباً به شمارش هفتصد کبوتر رسیده بود که تو رفته بودند و یکی از آن‌ها برنگشته نبود.

مرکبش را نهیب زد تا تندتر برود؛ اما الاغ خسته دیگر نای رفتن نداشت. «برو حیوان! قول می‌دهم به آب و علفی رسیدیم بگذارم یک شکم سیر بخوری.»

حالا قریب نیم‌فرسنگ از کبوترخان دور نشده بود که همه‌ی آسمان کوهستان را ابرهای تیره پوشانده بود. رعد و برق شدیدی آغاز شده بود و بارش تگرگی تند، زمین و زمان را در چنبره‌ی خود گرفته بود. تگرگ آن قدر تند می‌بارید که الاغ از رفتن بازماند و مه‌راور ناچار شد پیاده شود و به زیر شکم حیوان پناه ببرد.

«وااااای... چه برق مهیبی! چه آسمان غرّه‌ای! این جا هم که تگرگ...» نیم‌نگاهی به دوروبرش انداخت و به سوی صخره‌ای طاق‌مانند در آن نزدیکی‌ها خیز برداشت. حالا در حفره‌ی زیر صخره از بارش تند تگرگ در امان بود. پاهایش جز جز می‌کرد. به زور هیکل بلندش را در حفره جا داده بود و به تماشای پرده‌ی حریر و شفاف‌ی ایستاده بود که از آسمان به زمین آویخته شده بود و تار و پودش انگار از مروریدهای سپید و رخشان بود.

«حالا فهمیدم چرا کبوترها به کبوترخان می‌رفتند، به خاطر رعد و برق. خربچه‌چاره‌ام را ببین! مثل موش آب‌کشی از همه جایش آب می‌چکد. چه

می شد اگر به جای این خُفره‌ی تنگ، غار بزرگی بود که این زبان بسته را هم می‌آوردم این جا...»

به عمر خود چنین رعد و برق‌هایی ندیده بود. آذرخش‌های مهیب، یکی بعد از دیگری بر پهنه‌ی آسمان ظاهر می‌شدند و غُرش تندرها بود که انگار کوه‌ها را به هم می‌کوبیدند.

- «واااای... چه برق وحشتناکی؟! حالا چکار کنم؟! وااای! چرا الاغم افتاد؟!»

صاعقه‌ی بزرگی که یک آن همه جا را روشن کرده بود، گویا برق شعله‌اش به درازگوش گرفته بود. حیوان بی‌پناه در برابر دیدگان حیرت‌زده‌ی مهرآور در خاک غلتیده بود و جُم نمی‌خورد. گویی در دَم جان داده بود.

مهرآور می‌خواست به طرف مرکبش برود که آذرخش بعدی درجا می‌خکوبش کرد.

- «ای وای، حیوانکی! حالا که برق گرفته‌اش چه کاری از دستم برمی‌آید؟! خودم را هم ممکن است برق بگیرد.»

از یک سو غُصه‌ی الاغش را می‌خورد و از سوی دیگر در این فکر بود که در این کوره راه، بی‌کفش و بی‌مرکب چه کند.

دقایقی بیش‌تر طول نکشید که تگرگ ایستاد و آسمان آرام گرفت. مهرآور به سراغ الاغ برق‌زده‌اش رفته بود که انگار مدت‌هاست مرده و چشم‌های سیاه و درشتش را به روی دنیا بسته است.

- «زبان بسته چه سرنوشتی داشت! ای کاش بیل و کلنگی داشتم گوشه کناری چالش می‌کردم! حالا که مرده، بهتر است پالانش را بردارم و زیر آن صخره بگذارم. شاید به درد بخورد!»

ابرها داشتند پراکنده می‌شدند که مهرآور به خود آمد. حالا بی‌مرکب شده بود و باید با پای پیاده، آن هم بی‌کفش تا مقصد می‌رفت. دوباره چند دانه



نخودچی کشمش به دهان انداخت و به راه افتاد.

به فکر سفر پیشینش به پایاب افتاده بود؛ به یاد پدرش که در تمام راه با هم بودند. گل می گفتند و گل می شنیدند و هر چند فرسنگ، کنار چشمه یا جایی سبز و خرم می ایستادند، بساط پهن می کردند، نماز می خواندند، سردشان که می شد، هیزمی گرد می آوردند و آتشی می افروختند، نان و پنیر و سبزی با هم می خوردند و دوباره اسب های شان را سوار می شدند. حالا گام هایش را می شمرد تا از یاد همه ی این ها و از فکر الاغ بیچاره اش بیرون آید.

از شدت گرسنگی، رمقی برایش نمانده بود. جیب هایش را کاوید و چند دانه کشمش را که برایش مانده بود در دهان ریخت. به جایی رسیده بود که پدرش به آن جا زور چشمه می گفت. سنگ بزرگی بود که هرازگاه، قطره آبی از زیر آن می چکید و توت ضعیف و نحیفی پایین دست سنگ روئیده بود. با حسرت به درخت نیمه خشک نگاه می کرد تا شاید چند دانه توت برای خوردن پیدا کند؛ اما دریغ از دانه ای توت که کام تلخش را شیرین کند.

از تاب و توان افتاده بود؛ ولی چاره ای جز رفتن نداشت. باید به مقصد و مقصودش می رسید. خدا را یاد کرد و از نو گام برداشت. دندان هایش را به هم فشرد و پیش می رفت. کف پا های خونینش دیگری حس شده بود و از روی خار و خاشاک به آسانی می گذشت.

قله ی بالورا از همین جا می دید. در حال دویدن، به پایاب فکر می کرد که در آن سوی بالو به انتظارش مانده بود. به یاد مادر بزرگ افتاده بود که جانش برای او پرمی کشید و برای دیدنش لحظه شماری می کرد.

- «خدایا! کی می شود به مادر بزرگ خوبم برسیم که دنیا دنیا دوستش دارم؟!»

چشمانش را بسته بود و خودش را به همراه مادر بزرگ در مزرعه‌ی گُبار و باغ‌های پُرمیوه‌اش می‌دید و از تصوّر این که هم‌اینک به سرزمین رؤیاهایش پا گذاشته، غرق در شادی و شور گردیده بود. حالا دیگر خودش نبود، با پای عشق می‌رفت. پَر و بال درآورده بود و احساس می‌کرد دارد روی ابرها راه می‌رود.

... در عالم خواب و بیداری صداهایی می‌شنید که برایش آشنا بود. صدای زنگوله‌ها بود و پارس سگ‌ها که در گوش‌هایش پیچیده بود. چشمانش را که باز کرد، مردی را دید کاسه به دست، در مقابلش ایستاده است.

- «در چه حالی پسر جان؟ بلندشو! این کاسه‌ی شیر حالت را خوب می‌کند.»

- «سلام!»

- «سلام باباجان! در این کوه و کمر چه می‌کنی؟!»

- «می‌رفتم پایاب، گفتم میان بُر بزنم!»

- «با این پای لخت و راه تیغزار؟!»

- «حالم خوب نیست. انگار از هوش رفته بودم!»

- «باید به جان سگ‌هایم دعا کنی که پیدایت کردند و گرنه داشتیم از آن دژّه‌ی بالایی رد می‌شدم.»

چوپان گله، پایابی نبود؛ ولی به خاطر مهراور، گله‌اش را به سمت پایاب راه انداخت. مهراور را سوار قاطرش کرد. در جیب‌هایش آجیل ریخت و او را تا نزدیکی‌های آبادی رساند.



خورشید داشت غروب می‌کرد که مهراور به کوچه‌باغ‌های سرسبز پایاب رسید. چقدر این کوچه‌باغ‌های خاطره‌انگیز را دوست داشت. همان یک بار که به پایاب آمده بود، این کوچه‌باغ‌های رؤیایی بود که بهشت برین را در ذهنش مجسم کرده بود. همیشه دلش برای رسیدن به دشت کُبارِ پایاب پرمی‌زد که در سفر پیشین برایش تگه‌ای از خود بهشت جلوه کرده بود.

در تاریخ روشن مغرب، به دشت کُبار و مزرعه‌ی آبا و اجدادی‌اش رسیده بود. همان‌طور که از کوچه‌باغ می‌گذشت، به باغ‌انگوریِ مادر بزرگ خیره شده بود و سعی می‌کرد یاد سفر گذشته را در خاطرش زنده کند؛ ولی هرچه دقیق‌تر می‌شد، خبری از طراوت و سرسبزی پیشین در باغ نمی‌یافت. انگار همه‌ی تاک‌ها و درختان بادام اطرافش خشک شده بودند. بی‌اعتنا به آنچه به نظرش رسیده بود، از کنار باغ می‌گذشت. نمی‌خواست باور کند آن همه زیبایی و شکوه از باغ اجدادی‌اش رخت بر بسته است؛ اما

وقتی به هرنج^۱ بی آب قنات رسید و چشمش به درختان سنجد بی حال کنار هرنج افتاد، به حقیقت تلخی رسید. سنجدهای تنومند و سر به فلک کشیده را می دید که هنوز تابستان نشده از فرط خشکی و بی آبی خزان کرده اند و این می توانست به معنی خشک شدن آب قنات گُبار و از بین رفتن مزرعه‌ی موروثی و همه‌ی بود و نبودی باشد که در پایاب داشته اند. همه‌ی این‌ها را در سایه‌ی شبی که هر لحظه تیره‌تر می شد دیده بود؛ اما به خودش امید می داد شاید چشمانش در تاریکی زیاد درست ندیده اند.

- «مگر ممکن است قنات گُبار، با آن همه آب، خشک شده باشد؟!»

وقتی به کوچه‌های آبادی رسید، هوا کاملاً تاریک شده بود؛ مثل این که هیچ کس در کوچه‌ها نبود؛ چون هیچ صدایی جز صدای جیرجیرک‌ها به گوش نمی‌رسید.

آن چند کوچه‌ی پایاب و خانه‌ی مادر بزرگش را قبلاً خوب می‌شناخت؛ اما حالا این ظلمات شب، انگار همه‌ی هوش و حواسش را در خود محو کرده بود. چند بار از این کوچه به آن کوچه و از این دیوار به آن دیوار چرخید؛ ولی خانه‌ی مادر بزرگش را پیدا نکرد. فکر کرد اگر خانه‌ی قربانعلی چوپان، همسایه‌ی دیوار به دیوار مادر بزرگ را پیدا کند، همه چیز درست می‌شود؛ ولی سگ‌های چوپان هم که همیشه برای خودشان پارس می‌کردند، حالا گویا به خواب مرگ رفته و پایاب تاریک را به حال خود گذاشته بودند.

تصمیم گرفته بود در این ظلمات، در خانه‌ای را بزند و خودش را از این بلا تکلیفی خلاص کند که صدای آشنایی در آن نزدیکی‌ها به گوشش خورد. دلنگ دلنگ زنگوله‌های هیبت همیشه در ذهنش مانده بود. صدا زد: «هیبت! هیبت خان کجایی؟!»

۱. به جایی گفته می‌شود که آب قنات ظاهر می‌شود و تا اولین زمین‌هایی که می‌تواند از آب قنات آبیاری شود ادامه می‌یابد.



- «این جام، شما کی هستی؟!»
- «نزدیک بیا شاید بشناسی!»
- «خیلی خب، آدمم. من که درست نمی بینمت، کی هستی؟»
- «حالا عجلاناً از این گندم پرشته‌ها بخور، مُشت من این جاست... این جا!»
- «به به! شاه‌دانه‌اش کو پس؟! این که گندم شاهدانه نیست! کی هستی؟!»
- «بالاخره می فهمی کی ام، این قدر تکان نخور هیبت، صدای زنگوله‌ها نمی‌گذارند بشنوم. دنبال خانه‌ی خاله مریمم، پیدا نمی‌کنم.»
- «خاله مریم که مرده! خانه‌اش ته کوچه است، بیا دنبالم.»
- مهراوربا حرفی که از هیبت شنیده بود یک باره تکان خورد. همان سه-چهار سال پیش که هیبت را با زنگوله‌هایش در کوچه‌های پایاب دیده و چند بار با او هم‌کلام شده بود، گاه به شیرین عقل بودنش شک کرده بود، اما هیچ وقت دروغی از او نشنیده بود.
- «یعنی چه که خاله مریم مرده؟! همین چند ماه پیش پیغامش رسیده بود که آب قنات کم شده، می‌خواهد لایروبی کند!»
- «ببینم هیبت خان! خاله مریمی را می‌گویم که همیشه تو را رحمت جان صدا می‌زد!»
- «دو تا خاله مریم که نداریم؛ همان مادر بزرگ تو را می‌گویم؛ همانی که صاحب قنات کبار بود.»
- «پس می‌شناسدم! ای وای ای ای ای ای... حالا بدون مادر بزرگ چکار کنم?!»
- «مادر بزرگم که سالم بود. چی شد که...»
- «وبا آمد، قربانعلی چوپان و براتعلی هم مُردند.»

- «همان براتعلی که باغبان گُبار بود؟!»

- «همان بود دیگر! بابا شیرآقایم مُرد؛ خیلی ها مردند.»

هیبت دست مهرآور را گرفت و به خانه‌ی خودشان برد. مادر هیبت، خوش حال از دیدار نوه‌ی خاله‌مریم از مهرآور پذیرایی کرد و از مصیبت‌هایی که در چند ماه گذشته برای مردم آبادی پیش آمده بود حرف زد. از مرض وبایی گفت که در اواخر تابستان سال گذشته آمد و جان تعدادی از جمعیت پایاب، از جمله پدر هیبت و خاله‌مریم را گرفت. از خشک شدن یک باره‌ی قنات گُبار گفت که چهل روز بعد از مردن خاله‌مریم رخ داد و این‌که هیچ کس دلیل خشک شدن این قنات پُرآب را نفهمید. مهرآور آن شب را با غم و اندوه در خانه‌ی هیبت خوابید؛ خواب که نه، تا سحرگاه، پهلو به پهلو می‌شد و به یاد مادر بزرگ عزیزش بی‌صدا اشک می‌ریخت.

صبح زود به سراغ سید عماد -ریش سفید و بزرگ آبادی- رفت؛ مادر هیبت می‌گفت او بوده که بعد از مردن خاله‌مریم به در خانه‌اش قفل زده تا وقتی کس و کاری از او پیدا شود، کلیدش را تحویل دهد.

پیرمرد اول او را نشناخت، ولی وقتی هیبت زنگوله‌هایش را به صدا درآورد و نشانی‌های پدر مهرآور را یک‌یک برای سید عماد گفت که چند سال پیش، از شهر آمده بودند و خود او توی باغ گُبار برای مهرآور و پدرش آواز دشتی خوانده بوده، خوش خندید و کلید خانه‌ی مادر بزرگ را دو دستی تقدیمش کرد.

وقتی مهرآور پا به حیاط گرد و آجر فرش گذاشت و چشمش به خار و خاشاک و برگ‌های خزان میان حوض کم‌آب وسط حیاط افتاد، بُغضش ترکیب و های‌های شروع به گریستن کرد.

- «کجایی ننه بزرگم، مهربانم! مهرآورد آمده، بیا به استقبال! چرا خانه‌ات



را آب و جاور نکرده‌ای؟ چرا در و پنجره‌ی اتاق هایت را بسته‌ای؟! تاک هایت را برای که رها کرده‌ای و رفته‌ای ننه بزرگ خوبیم؟!»
در و دیوار خانه‌ی اجدادی بوی مادر بزرگش را می‌داد. نمی‌توانست تصوّر کند دیگر از لبخندهای دل‌نشین مادر بزرگش محروم شده است؛ ولی می‌دید چاره‌ای جز صبوری نیست. ناخودآگاه آیاتی از قرآن مجید در ذهنش نقش بست: «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اسْتَعِينُوا بِالصَّبْرِ وَالصَّلَاةِ إِنَّ اللَّهَ مَعَ الصَّابِرِينَ؛ ای کسانی که ایمان آورده‌اید! در مواقع سختی از صبر و نماز کمک بگیرید.»^۱

اشک ریزان وضو گرفت و در ایوان آفتابی به نماز ایستاد؛ برای آمرزش مادر بزرگ دعا کرد و قرآن خواند تا این‌که قلب محزونش تسلی یافت. مهر اور غم‌زده از حوادثی که برای مردم پایاب رخ داده بود، به سراغ قنات کبار رفت و خشک شدن قنات را با چشمان خود دید.

- «خدایا! واقعاً چه شده که یک قطره آب هم از دهانه‌ی قنات بیرون نمی‌آید؟! اگر خشک سالی شده، چرا قنات عمومی پایاب آب دارد؟! خنده‌دار است که بعضی‌ها می‌گویند خاله‌مریم آب قنات را با خودش به آن دنیا برده و قنات کبار دیگر رنگ آب را به خودش نمی‌بیند!»

وقتی به باغ بزرگ اجدادی وارد شد، طاقت نیاورد به دیدن تاک‌ها و درختان تشنه و پژمرده بایستد. مات و میهوت در یک گوشه نشست. به درخت زردآلوی پیر سرِ باغ زل زد و به یاد مادر بزرگ کوچ کرده‌اش اشک ریخت.

«خوش به حال تابستان سه سال پیش! مادر بزرگ و پدر، این جا زیر همین درخت زردآلو نشستند و خوش حال و خندان با هم حرف می‌زدند.

۱. سوره‌ی بقره، آیه‌ی ۱۵۳.

بابای خدایا، مرز هیبت چه زردآلوهایی می‌تکاند. پایابی‌ها می‌آمدند و طبق طبق زردآلو با خودشان می‌بردند... مادر بزرگ - روحش شاد - با روی گشاده به زن و مرد و پیرو جوانی که توی باغ آمده بود می‌گفت: «بپرید، بپرید! باغ خودتان است. نوش جان تان! ان شاء الله فصل انگور هم بیاید انگور بپرید!»

با وضعی که پیش آمده بود، نمی‌دانست چطور می‌تواند در جایی که پناه آورده بود، زندگی کند. می‌دانست وقتی آب نباشد، آبادانی نیست. تردید نداشت وقتی آب نباشد، کشت و کاری هم نخواهد بود که با محصول آن بتواند زندگی کند.

ناراحت و افسرده به خانه‌ی ساکت و بی‌صاحب مادر بزرگ برگشت. در اتاق‌ها به کندوکاو پرداخت تا ببیند چیزی برای خوردن پیدا می‌کند یا نه؛ ولی هرچه می‌گشت خوراکی پیدا نمی‌کرد. سرانجام پس از جست‌وجوی زیاد در پستوی کنج اتاق نشیمن، سبدی یافت که مقداری گردو در آن بود. چندتا گردو شکسته بود، مشغول خوردن مغز گردوها بود که ناگهان چیزی به خاطرش رسید. بی‌اختیار فریاد زد: «کندو... کندو!»

مهرآور به خاطر آورده بود مادر بزرگ یک بار در حین گفت‌وگو با پدرش از کندوهای داخل خانه‌اش گفته بود که همیشه باید پُر بمانند برای روزهای مبادایی که خدای نکرده از راه می‌رسند. آن وقت او بی‌صبرانه از مادر بزرگ خواسته بود از کندوهایی که در خانه دارد برایش غسل بیاورد که مادر بزرگش کلی خندیده بود و گفته بود منظورش از کندو، جایی است که چیزهایی را برای زمستان‌های سخت در آن انبار می‌کنند. آن موقع، زیاد کنجکاو می‌نکرده بود؛ اما حالا همان روزهای مبادا رسیده بود و وقتش بود تا آن کندوها را پیدا کند؛ بنابراین، شروع به کاویدن اتاق انباری و جاهای دیگر کرد و با دقت زیاد به جست‌وجو پرداخت تا این‌که موفق شد چند



کندوی مخصوص نگه‌داری غلّه و حبوبات و خشکبار کشف کند. کندوها آن‌چنان با مهارت میان دیوارهای انباری جاسازی شده بودند که مدخل ورودی و خروجی‌شان به این راحتی‌ها قابل تشخیص نبود.

مهرآور از شوربایی که شب پیش در خانه‌ی هیبت - در جمع خانواده‌ی پدرمرده‌اش - خورده بود، فهمیده بود آن‌ها جز سبزی صحرایی و پیّه بز، چیزی برای خوردن در اختیار ندارند؛ بنابراین زود دست به کار شد. در کندوی غلّه را گشود. جوالی مویین پیدا کرد و آن را از گندم‌های ذخیره‌شده انباشت. جوال را کول کرد و به خانه‌ی هیبت برد.

- «مادر جان! این گندم‌ها دست شما را می‌بوسند. می‌شنوید چه می‌گویند؟! گوش بدهید! حرف‌شان این است: ما گندم‌ها هرچه زودتر باید نان شویم؛ پوسیدیم از بس در کندوی خاله‌مریم چشم‌انتظار خیرات و مبرّات ماندیم!»

- «آخر پسر! چرا زحمت کشیده‌ای؟! قربان معرفت شما و خیرات و مبرّات خاله‌مریم که خدا رحمتش کند. چشم! به روی چشم! به شرط این‌که تا سرو سامان نگرفته‌ای و خانواده‌ات نیامده‌اند، بیایی سر سفره‌ی ما بنشیننی مهرآور جان!»

- «بنده هم به چشم! ان‌شاءالله مزاحم می‌شوم. می‌بینم خبری از هیبت خان نیست؛ کجا رفته این رفیق شفیق زنگوله‌ای من؟!»

- «پسر! هنوز زود است رفیق سر به هوایت را بشناسی! تن که به کار نمی‌دهد این اولاد بی‌عار؛ مثل بچه‌های هشت نُه ساله، از صبح تا شب دنبال یلّی تلّی خودش هست.»

- «غصّه‌اش را نخور مادر جان! هیبت بچه‌ی پاکی است. کم‌کم سر به راه می‌شود.»

- «خدا از دهانت بشنود پسر! مگر شما بتوانی سر به راهش کنی. من و

بابای خدایا مرزش که نتوانستیم به راهش بیاوریم!»
 مهرآور، شادمان از کاری که انجام داده بود به خانه برمی‌گشت و در این فکر بود چگونه می‌تواند قنات خشک شده را از نو احیا کند.

- «قناتی که به نقل از پدر بزرگم چهل سنگ^۱ آب داشته، نباید به این راحتی‌ها خشک می‌شد. حتماً راهی برای احیای آن وجود دارد. نباید بی‌کار بنشینم. باید علت خشک شدنش را پیدا کنم؛ ولی چرا وقتی سید عماد کلید خانه‌ی مادر بزرگ را به دستم می‌داد، دست پشت دست می‌زد و می‌گفت: خدایا رفتگان نیک شما را بیا مرزد؟! ای کاش امیدی به احیای قنات کبار بود!»

چراغ موشی^۲ مادر بزرگش را پُر از روغن کرچک کرد. انباری را گشت و توبره‌ای پیدا کرد. چند تا گردو برداشت و آن‌ها را با سنگ‌های چخماق، داخل توبره گذاشت و سیخ تنور به دست، به راه افتاد.

به دهانه‌ی خشک قنات رسیده بود و قصد داشت از همان جا داخل کوره‌ی قنات شود. مقداری علف خشکه‌ی نرم جمع کرده بود و می‌خواست با سنگ‌های آتش‌زنه آن‌ها را شعله‌ور کند تا چراغ موشی‌اش را روشن کند؛ ولی هرچه آتش‌زنه‌ها را به هم می‌زد آتش روشن نمی‌شد. در تقلای روشن کردن آتش بود که صدایی به گوشش رسید.

- «آهای... آهای، هر کی هستی بیا به کمک! بار هیزمم افتاده بیا کمک!... بیا باباجان!»

دور و اطرافش را که خوب نگاه کرد، چشمش به پیرمردی افتاد که آن دورترها کنار الاغش ایستاده بود و کمک می‌طلبید. وسایلیش را همان جا

۱. واحدی برای اندازه‌گیری آب قنات در قدیم.

۲. نوعی چراغ قدیمی با روغن‌دانی شبیه موش که با روغن‌هایی مثل روغن زیتون کار می‌کرده و روشنایی می‌داده است.



گذاشت. دوان دوان خودش را به پیرمرد رساند. رستم علی چوبدار بود که چند بار او را در فصل انگورچینی‌ها در باغ اجدادی دیده بود. با همان کلاه نم‌دی کهنه‌ی چاک‌چاک و هیکل باریک و صورت سرخ و آفتاب‌سوخته‌اش که آدم را به یاد قصه‌های خیلی قدیمی می‌انداخت.

- «سلام مش رستم علی، خداقوت!»

- «سلام عزیزجان، خدا نگه دارت باشد پسر!»

رستم علی با آن ابروهای پریشان و چشم‌های ریز، جوری به چهره‌ی مهرآور زل زده بود که انگار هیچ وقت او را ندیده است.

- «پدرجان من آماده‌ام، نمی‌خواهی کمک‌تان کنم!»

- «چرا عزیزجان؛ ولی نمی‌شناسمت! پسر کی هستی؟! پایایی نیستی که آقا جان!»

- «پایایی ام، نوه‌ی خاله‌مریم.»

- «خدا بیامرزد خاله‌مریم خیر را! ولی در دهانه‌ی قنات چه می‌کردی پسر؟!»

- «والله می‌خواستم بروم داخل قنات، ببینم می‌شود قنات‌مان را آباد کرد یا نه!»

- «چه کار خطرناکی می‌خواستی بکنی! راستی راستی یگه و تنها می‌خواستی بروی قنات آباد کنی؟! عقلت کجا بود عزیزجان؟!»

- «فقط می‌خواستم سروگوشی آب بدهم ببینم می‌شود کاری کرد یا نه!»

- «خودت را به کشتن می‌دهی! راهش این نیست که نوه‌ی خاله‌مریم!»

مش رستم علی گویا بار سنگین هیزم و الاغ چموشش را که افسار‌کنده بود و داشت از پیشش دور می‌شد، فراموش کرده بود و ایستاده بود به نصیحت مهرآور.

- «لابد از افعی‌های قنات خُسب نشنیده‌ای! از من می‌شنوی عزیزجان

دور قنات نفرین شده‌ی کبار را خط بکش که خودت را به کشتن می‌دهی
جوان!»

- «بخشید! الاغ تان دارد می‌رود.»

- «غصه‌اش را نخور! الاغ سیاه من سر به راه است. بی بار کجا دارد برود؟! این بار را همین طور سرپا نگه دار، می‌آورمش!»

هشدارهای مش‌رستم‌علی تمام شدنی نبود. تا الاغش را بیاورد، هیزم‌ها را از نو طناب پیچ کند و با بار هیزم راه بیفتند به طرف آبادی، یک نفس از خطر مارهای زنگی و افعی‌های شاخداری می‌گفت که در کوره‌ی قنات کبار کمین کرده‌اند تا حساب هر جنبنده‌ای را برسند؛ اما مهرآور در دل می‌خندید و کسی نبود که با این حرف‌ها از تصمیمی که گرفته بود منصرف شود.

- «خیال می‌کند تا حالا پا به این جور جاها نگذاشته‌ام! خبر ندارد یک بار با هم مکتبی‌ها شرط‌بندی کرده‌ام و رفته‌ام داخل قنات متروکه‌ی عسکرآباد که می‌گفتند ازدهای هفت‌سرتویش خوابیده است. بچه‌ها هم آن وقت باورشان نمی‌شد، با کوزه‌ی خالی و چند تا شمع بروم داخل کوره‌ی قنات و از مادرچاهی که هنوز آب داشت، برای شان آب خنک بیاورم!»

مهرآور دوان دوان به دهانه‌ی قنات برگشت؛ اما هرچه نگاه کرد، خبری از پی‌سوز و توبره‌اش نبود. هر دو انگار آب شده بودند و در زمین فرورفته بودند. ناباورانه اطرافش را می‌پایید و در فکر فرورفته بود، حالا بی چراغ و بی توشه باید چکار کند که صدای آشنایی در گوش‌هایش طنین‌انداز شد. صدای زنگوله‌ی هیبت بود که انگار از پشت تپه‌ی خاکال می‌آمد.

- «هیبت که اهل این جور مزاح‌ها نبود! مغز گردوها نوش جانش؛ ولی خدا کند روغن چراغ پی‌سوزم را نریخته باشد!»

مهرآور عصبانی شده بود و می‌خواست برود سراغ هیبت، که سر و کله‌ی هیبت از پشت تپه پیدا شد و سرازیر شد به طرف قنات. بقچه‌ای



توی دستش بود که در هوا می چرخاند. با خودش زمزمه می کرد و دلنگ دلنگ کنان پیش می آمد.

وقتی مهراور را دید از دور داد زد: «مهراور جان! نان آورده ام برایت مهراور، نان.»

نزدیک تر که آمد گفت: «خانه که نبود، فهمیدم این جاهایی. بیا ناشتایی بخوریم. بیا این جا!» سفره اش را در گودی هرنج قنات پهن کرد و نشست به لقمه گرفتن و لمباندن: «عجب خاگینه ای درست کرده ننه ام!» مهراور هم لقمه ای گرفت و به دهان برد: «مادرت زحمت کشیده واقعاً. دستش بی بلا! نگاه کن هیبت خان! کمکم می کنی برویم داخل قنات، ببینیم چرا بی آب شده؟!»

- «چطور برویم؟ چراغت کو؟!»

- «چراغ داشتم. با توبره گذاشته بودم این جا، بردنش!»

- «این جا که هیچ کس نیست مهراور. وای... جن ها... حتماً جن ها برده اند! جن های قنات برده اند!»

- «چرا بلند شدی هیبت؟! بنشین ناشتایی ات را بخور، شوخی کردم پسرا!»

- «سفره را ببریم روی آن بلندی پهن کنیم، این جا خوب نیست.»

- «بنشین پسر شجاع! تعریف کن ببینم از گشت و گذارت توی آبادی...» مهراور آن وقت از خیر کمک گرفتن از هیبت و پا گذاشتن به کوره ی قنات گذشت؛ اما توبره ی خالی اش را موقع برگشت به آبادی، کنار تپه خاکال پیدا کرد. هیچ وقت هم برداشته شدن پی سوز و وسایل داخل توبره اش را به کسی نگفت.

۶

مهراور صبح زود با یک پی سوز دیگر که در خانه‌ی مادر بزرگ پیدا کرده بود، راهی قنات شد. توی توپره‌اش دوباره چندتا گردو و چیزهای ضروری دیگری گذاشته بود. آتشدان کوچکی هم پُر از زغال‌های سرخ‌شده همراه آورده بود برای روشن کردن پی سوز. هیبت را هم راضی کرده بود دورادور همراهش باشد تا اگر به مشکلی برخورد، اهل آبادی را خبردار کند.

- «بین هیبت خان! وقتی من از دهانه‌ی قنات تو می‌روم و راه می‌افتم به طرف مادرچاه، شما هم از بالا، از روی تیغزارها راه بیفت و خودت را برسان به چاه اولی؛ همان جا سرچاه بمان تا من از پایین برسیم. نور چراغم را که دیدی صدا بزن تا جواب بدهم، آن وقت به چیزی احتیاج بود خبرت می‌کنم.»

- «یعنی باید یکی یکی به چاه‌ها سر بزنم تا خود مادرچاه؟!»
 - «تا مادرچاه، باید به پانزده چاه سر بزنی. راه زیادی نیست که، هست؟!»
 - «راه زیادی که نه؛ ولی می‌دانی؟! تو هم نباید تا خود مادرچاه بروی مهراور!»



- «خیلی خب، تا مادرچاه نمی خواهد بیایی؛ همان جا سرچاه پانزدهم می نشینی، توی چاه را نگاه می کنی تا بروم و برگردم.»
- «مهراور نمی خواهد بروی. من می ترسم!»
- «شجاع باش پسر، طوری نمی شود! یادت باشد. اگر خیلی دیر شد و برنگشتم، آن وقت به آبادی خبر می دهی.»
- «به کی خبر بدهم؟!»
- «اصلاً مهم نیست، به هیچ کس نمی خواهد چیزی بگویی هیبت جان!»
- مهراور پی سوزش را روشن کرد. توبره اش را به کول انداخت و وارد قنات شد؛ چون سقف دهانه ی ورودی قنات کوتاه بود، چند قدمی را به حالت نشسته جلورفت؛ ولی بعد از آن می توانست روی پا بایستد و خمیده پیش برود. هنوز سی-چهل گام نرفته بود که دلنگ دلنگ زنگوله ی هیبت میخکوبش کرد. پی سوز را بالا گرفت تا ببیند به اولین چاه نزدیک شده یا نه که متوجه صدای هیبت در کوره ی قنات شد.
- «مهراور بمان، همان جا بمان من دارم می آیم!»
- «خیلی خب، نور چراغم را بگیر و بیا. احتیاط کن، مواظب سر و صورتت باش!»
- «عجب آدمیزادی است این هیبت... نه به آن وقت که از روی زمین خدا هم زورش می آمد راه برود و مراقبم باشد، نه به حالا که توی تاریکی راه افتاده و می خواهد همراهی ام کند!»
- «مهراور سلام! من آمدم.»
- «خوب کاری کردی هیبت جان! فقط باید قول بدهی از هیچ چیز نترسی. یک چیز را هم باید به خاطر داشته باشی...»
- «چه چیزی را؟!»
- «این که تا وقتی برمی گردیم به حرفم گوش کنی، قول می دهی؟!»

- «قول، قول! به حرفت گوش می‌دهم.»
- «خیلی خب، همین حالا آن زنگ شتری‌ات را باز کن و بگذار کف کوره‌ی قنات!»
- «زنگ شتری که نیست مهراور... نه، نه، زنگم را نه!»
- «پس قول قولی که می‌گفتی همین بود؟! پس از همین راهی که آمدی برگرد برو؛ خودم تنها می‌روم.»
- «آخر... زنگوله‌هایم را که نمی‌شود این‌جا...»
- «همین که گفتم. آن یک زنگوله‌ی کوچک که می‌ماند، مال خودت؛ ولی آن یکی را بینداز زمین!»
- «وقتی برگشتیم برمی‌داریمش‌ها!»
- «حالا تا برگردیم خدا بزرگ است.»
- هر دو داشتند در سکوت کوره‌ی قنات پیش می‌رفتند که صداهایی را شنیدند. هیبت، گوشه‌ی پیراهن مهراور را گرفته بود و التماس می‌کرد.
- «بیا برگردیم، من می‌ترسم!»
- «قرار شد شجاع باشی و به حرفم گوش کنی پسر!»
- «مار زنگی باشد چه؟!»
- «مار زنگی کدام است؟! تو همین جا بمان. من می‌روم جلوتر. صبر کن صبر کن. نیازی به جلوتر رفتن هم نیست. می‌بینمش. خاریشت است. خاریشت ندیده‌ای؟!»
- «سیخور را می‌گویی؟!... بیا برویم. سیخ‌هایش را پرت کند، سوراخ سوراخ مان می‌کند. بیا برویم مهراور!»
- «هیبت جان نترس! گوش کن بین چه می‌گوییم، فکر این‌ها را کرده‌ام. توی توبره‌ام یک جاجیم گذاشته‌ام. نگاهش کن. این جاجیم را می‌گیریم جلوی هیکل مان و از کنارش رد می‌شویم.»



- «سیخ و سوزن هایش تیزاست. جاجیم را سوراخ می‌کند.»
- «فکرش را نکن، بیا برویم. سیخ هایش گیر می‌کند.»
- «بیا با این قلوه سنگ‌ها کارش را بسازیم!»
- «هیچ وقت دوست من! ما نیامده ایم این جا که این مخلوقات خدا را اذیت کنیم. کاری به کارش نداشته باش. بیا برویم!»
- مهرآور و هیبت، هر دو یکی از گوشه‌های جاجیم به دست، از کنار خاریشت که خودش را مجاله کرده بود و می‌لرزید- عبور کردند و برخلاف تصوّرشان هیچ سیخ و سوزنی هم به طرف‌شان پرتاب نشد.
- آن‌ها آن روز تا نزدیکی‌های مادرچاه رفتند که آب کمی از آن جاری شده بود؛ ولی از بس کم بود، ده بیست قدم جلوتر، در مسیر خودش به زمین فرومی‌رفت. مهرآور و هیبت خسته از راهی که رفته بودند، برگشتند و مهرآور همان جا در کوره‌ی قنات از هیبت قول گرفت اگر می‌خواهد برای همیشه دوست واقعی‌اش بماند، اول این‌که باید از آن زنگ شتری برای همیشه دل بکنند و هیچ وقت زنگوله‌ای به جز این یکی که برایش مانده به خودش نبندد، دیگر این‌که فعلاً در مورد رفتن‌شان توی قنات کبار با هیچ‌کس حرف نزند.

۷

یک هفته‌ای از آمدن مهراور به پایاب و تلاش‌هایش برای احیای مجدد قنات کبار می‌گذشت؛ ولی هنوز به هیچ نتیجه‌ای نرسیده بود. با هر که روبه‌رو شده بود، او را از هدفش بازداشته بود.

«دور این قنات نفرین شده نگردد که بیچاره می‌شوی!»

«می‌گویند توی مادرچاهش یک اژدر دیده‌اند به اندازه‌ی یک گاو.»

«ننه بزرگ خدا بیامرزم همیشه می‌گفت: وقتی بچه بوده شنیده بوده که آن قدیم‌ترها سه تا مقئی توی مادرچاهش مُرده‌اند.»

«برو پسر جان، خدا روزی‌ات را جای دیگر حواله کند! آن وقت‌ها که قنات کبار آب داشت پُر از اجنه بود، چه رسد به حالا که خشک و برهوت شده.»
 دردناک‌تر از همه، وقتی سراغ مقئی پایاب رفته بود، از او شنیده بود: «بگذار آب پاک روی دستت بریزم پسر جان! من همین سه ماه پیش تا مادر چاهش رفته‌ام و دیده‌ام آب کمی هم که هست، همین طور دارد به خورد زمین می‌رود. به نظر من خودت را به زحمت نینداز. عمر قنات آبا و اجدادی شما دیگر به سرآمده؛ یعنی آبی که داشته تغییر مسیر داده ... یا سفره‌ی آبش یک باره اُفت کرده. دیگر صرف نمی‌کند تویش کار شود.»



مهراور یک شب که از همه جا ناامید شده بود، تصمیم گرفت با اخلاص از خدا بخواهد یاری اش کند. تجدید وضویی کرد و رو به قبله نشست. کتاب خدا را به دست گرفت و تا دیرگاه به تلاوت آیات قرآن پرداخت. آن قدر به درگاه خداوند نالید تا این که خوابش برد. با این همه، سحرگاه پیش از بلند شدن بانگ الله اکبر مؤذن آبادی، از خواب ناز بیدار شد. تطهیری کرد و وضویی گرفت. سجاده‌ی مادر بزرگ را - که از خود او شنیده بود، همه چیزش متبرک شده‌ی کربلاست - پهن کرد و با تمام وجود ایستاد به نماز.

- «ای خداوند آمرزنده و مهربان، ای تنها شایسته‌ی ستایش در گیتی، تو را همواره سپاس می‌گویم و از تو یاری می‌جویم! اینک دست‌های خسته‌ام را بگیر که بیش از پیش درمانده‌ام. خدایا! همین جا در محراب نماز با خود عهد می‌کنم، یک چهارم از درآمد مزرعه‌ی کبار را وقف مخلوقات خودت و هم‌نوعان خودم کنم!»

صبح که از خواب برخاسته بود، تصمیم گرفته بود به تنهایی وارد قنات شود و هر طور هست جلوی همان مقدار آب کم را هم که در مادر چاه جمع شده بود، باز کند. در انباری، دنبال کلنگ و بیلچه می‌گشت که چشمش به صندوق چوبی جمع‌وجور و خاک‌گرفته‌ای زیر اسباب و اثاثیه‌ها افتاد. در صندوق را که باز کرد، جز چند تکه لباس پُروصله‌ی قدیمی در آن ندید. آن‌ها را چند بار زیر و رو کرد. لباس‌های کهنه‌ی مردانه‌ای بودند که شاید برای یادبود اجدادش نگه داشته شده بودند و هیچ به کار پوشیدن نمی‌آمدند. شعله‌های حش کنجکاو‌ی اش فروکش کرده بود و داشت در صندوق را می‌بست که چیزی زیر گوشه‌ای از چرم آهوی تعبیه‌شده در کف صندوق نظرش را جلب کرد. گوشه‌ی ورآمده‌ی چرم ظریف را که بالا

کشید، عمّ جزئی با خط زیبای ثلث یافت که با همان چرم آهو جلد شده بود. آن را بوسید و کناری گذاشت. لباس‌ها را بیرون ریخت و همه‌ی چرم کف صندوق را از جا کند؛ اما برخلاف انتظارش چیزی جز دو پَرطاووس پیدا نکرد. میراث اجدادش را به نرمی برداشت و بدان‌ها خیره شد. پَر طاووس‌های فریبا انگار با نوک تراشیده و جوهری‌شان به زبان بی‌زبانی می‌گفتند: «به یادگار نگه دارمان که زیباییم!»

عمّ جزء هنری را گشود و پَرطاووس‌ها را میان اوراقش نهاد. لباس‌های کهنه را داخل صندوق انداخت و درش را بست.

- «راستی چرا این عمّ جزء زیبا را با این جلد چرمین و شکیل کف صندوق جاسازی کرده‌اند؟! این پَرطاووس‌ها نشانه‌ی چیست؟!»

ناگهان از جا جست. به طرف حوض وسط حیاط دوید و ذکرگویان مشغول تجدید وضو شد.

- «لَا يَمْسُهُ إِلَّا الْمُطَهَّرُونَ. هر چه هست باید در این قرآن کریم جست!»^۱ عمّ جزء را دو دستی و با احترام تمام برداشت. صفحه‌ای را باز کرد. سوره‌ی مبارک «لیل» می‌درخشید. به آیات الهی چشم دوخت. بویید و بوسید و چهره بر خطوط قرآنی مالید. چشم دلش را بر کلمات خداوند گشوده بود و در معانی ژرف آن‌ها غرق شده بود. گویی این آیات هم‌اینک براو نازل شده‌اند.

«فَأَمَّا مَنْ أَعْطَى وَاتَّقَى وَصَدَّقَ بِالْحُسْنَى فَسَنُيَسِّرُهُ لِلْيُسْرَى»^۲ پس آن کس که بخشید و پرهیزکار بود و نیکوتر را تصدیق کرد، او را برای کار خیر آماده می‌سازیم و توفیق می‌بخشیم.

۱. سوره‌ی مبارک واقعه، آیه‌ی ۷۹.

۲. سوره‌ی مبارک لیل، آیه‌ی ۵-۷.



- «خدا یا خداوندا! هم اینک این آیات روشنت را گواه می‌گیرم، یک سوّم از آنچه را به این بنده‌ی کوچک عطا کنی از مال و ثروت در راه رضای تو خواهم بخشید!»

به صفحه‌ی اوّل عمّ جزء، که شمایی کلّی از شجره‌نامه‌ی خانوادگی اش را درج کرده بودند، خیره شده بود و به فرداهای آفتابی و روشن می‌اندیشید که یک باره نگاهش به جلد ورامده افتاد. به نظر می‌رسید چیزی میان جلد چرمین، جاسازی شده باشد. گوشه‌های ورامده را که باز کرد، به ورقی از جنس اوراق همان عمه جزء رسید که رویش به خط نسخ چیزهایی نوشته شده بود.
با کنجکاوی تمام شروع به خواندن کرد:

أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ... وَمِنَ الْمَاءِ كُلِّ شَيْءٍ حَيٍّ. این بنده کمترین، خادمعلی پسر عمران حبیب، پسر جعفر یزدی معروف به حاجی کبار، بنا بروصیّت پدر - اعلی الله مقامه - با نظر به آیت روشن الهی، «لَيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى» به حول و قوه‌ی الهی به حفر قنات موسوم به کبار در روز اول محرم الحرام سنه‌ی یک هزار و چهل هجری قمری همت گماردم که الحمدلله والمنه با مداومت در کار و استعانت از خداوند متعال، در آخر ربیع الاوّل سنه‌ی یک هزار و چهل و یک قمری به توفیق مشاهده‌ی خروج چهل سنگ آب از مظهر قنات کبار واصل گردیدم.

«چه جالب! آن وقت چهل سنگ آب داشته! از مادر بزرگ شنیده بودم جدّم حاجی کبار یزدی بوده که با قاطرش از حج برمی‌گشته که این جا ماندگار شده و قنات را حفر کرده!»

ان شاء الله که به حکم آیت نورانی «لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ حَتَّى تُنْفِقُوا مِمَّا تُحِبُّونَ...» از محل ثمرات این آب جاری، خود و اولاد منسل اندر نسل در خدمت بیچارگان و مستمندان باشیم و مخلوقات خداوند را در محصولاتی که در مزرعه‌ی کبار نصیب مان می‌شود شریک نماییم. اینک بعض خصوصیات قنات کبار برای عنایت آیندگان و حفظ و حراست از این کاریز پُر آب تحریر می‌شود: میله‌های قنات به تعداد شانزده حلقه که عمق مادرچاه هشتاد گز...

مهرآور امانش نبود. نوشته را با حرص و ولعی می‌خواند که انگار به نقشه‌ی گنجی دست یافته است. امیدوار بود به چیز تازه‌ای برسد که از بن بستی که دچارش شده بود رهایی پیدا کند.

- «این‌هایی را که نوشته‌ای می‌دانم پدر بزرگ! تعداد چاه‌ها که مهم نیست، این مقدار آب را هم که می‌شود اندازه گرفت و فهمید! چیزی می‌نوشتی مرا از این تنگنا و قحطی نجات می‌دادی حاجی کبار یزدی. بینم این جا چه نوشته. قضیه‌ی سنگ سیاه چیست که در سطرهای آخر آمده؟!»

... در فاصله‌ی بیست و چند قدمی مادرچاه، اقدام به حفر کوره‌ی فرعی شد. لکن سنگ سیاه عظیمی بالای مسیر آب در فاصله ده قدمی مدخل کوره وجود دارد. از آن جا که این سنگ عظیم روی توده‌ای از بستر آهکی قرار گرفته، بیم آن می‌رود کمتر از سه قرن آنی به مرور زمان از بالا به زیر افتد و جریان آب این کوره‌ی آبدار را به کلی سد نماید. آیندگان ما باید هوشیار باشند... والسلام علی محمد و اله الاطهار.

- «الله اکبر از این هوش و ذکاوت و آینده‌نگری حاجی کبار! آفرین بر پدر بزرگ تیزبین! خدایا شکرت، خدایا صد هزار مرتبه شکر! ولی حالا با این



سنگ سیاه لعنتی چه کنم؟!»

مهرآور دست و پایش را گم کرده بود و نمی دانست چه کند. قلبش در سینه مانند دل گنجشک اسیری می تپید که در قفس را یک باره برایش باز کرده باشند. از شور و شغف، کف دست‌ها را برهم می کوفت و اشک شوق بود که دمامم از دیدگانش می بارید.

- «خدا یا! یعنی به این سادگی به راز سر به مهر قنات دست یافته‌ام؟! یعنی می توانم از عهده‌ی آن سنگ سیاه بریبایم؟ به تنهایی که نمی توانم! حالا مقنّی را چه جور راضی کنم?!»

دقایقی بعد، سندنات به دست، در خانه‌ی مقنّی بود و به شدت در می زد؛ اما دخترکی که در راه رویش باز کرده بود به او گفته بود پدرم برای کار به شارسان رفته و معلوم نیست کی برگردد و این کلام دخترک برایش دردآور بود.

- «حالا باید چه کنم؟! مقنّی دیگری هم که لابد در پایاب نیست!»
دوان دوان به خانه‌ی سیّدعماد رفت؛ اما کسی در خانه نبود. زن همسایه می گفت هیچ وقت روزها توی آبادی نیستند. سیّدعماد و بی بی هرروز صبح علی الظّلوع از خانه بیرون می زنند و غروب از باغ و مزرعه‌ی شان برمی گردند.

مهرآور پیرسان پیرسان، باغ سیّدعماد را در کوچه باغ‌های پایاب پیدا کرد. پیرمرد و پیرزن مشغول چیدن علف‌های باغ بودند؛ خوش و خندان با هم حرف می زدند و کار می کردند.

- «حاج آقاعمداد سلام، خدا قوّت!»

- «سلام به روی ماهت پسر، خدا نگهدارت آقای من، چه عجب از این طرف‌ها!»

- «عجبی نیست حاج آقا؛ گفتم سری به شما بزنم.»

- «خوش آمدی، صفا آوردی! خدا ننه بزرگ نیکوسیرتت را بیمارزد؛ چه زن با محبت و سخاوتمندی بود که هیچ وقت از خاطر آدم نمی‌رود! بیا بنشین این جا کنار دستم. تعریف کن ببینم تنهایی چه می‌کنی پسر، می‌آمدی منزل ما. چرا نیامدی؟! این بی بی هر روز سراغت را می‌گیرد. نگران تنهایی و خورد و خوراکت هست بنده‌ی خدا.»

- «آره ننه جون! صد بار به حاجی گفته‌ام برو نوه‌ی خاله‌مریم خدابیمارز را پیدا کن بیاور خانه، شاید چیزی برای خوردن نداشته باشد. شاید تنهایی برایش سخت باشد!»

- «ممنون از شما مادر جان! با تنهایی یک جور سرمی‌کنم. از بابت خورد و خوراکم هم مشکلی نیست. تا حالا به مادر هیبت زحمت داده‌ام. تنها مسئله من بی‌آبی قنات کبار است.»

- «راست می‌گویی پسر. درد بی‌درمانی است این بی‌آبی! خب چاره چیست؟! به قول اوستا حیدر مقتی، عمر این قنات به سر آمده. می‌دانم تلخ است؛ ولی چاره‌ای نیست. باید یک جور با این واقعیت کنار بیایی دیگر.»

- «نه حاج آقا عماد. این طور نیست! این سند قنات است. همین امروز پیدا کرده‌ام.»

- «پسر! سند قنات که برایت آب و نان نمی‌شود.»

- «نه حاج آقا! یادنامه‌ی قنات را می‌گویم. نگاه کنید، این جاتوی این یادنامه آمده: سنگ عظیمی در مدخل کوره‌ی آبدار قنات هست که کمتر از سه قرن دیگر فروکش می‌کند و راه آب را می‌بندد.»

- «واقعاً همچین چیزی نوشته‌اند؟!»

- «بله آقا سید! مطمئنم می‌شود قنات را احیا کرد. ببینید در سطرهای آخر سند نوشته‌اند.»



- «به به! با چه خط زیبایی هم نوشته اند! من که باور نمی‌کنم؛ یعنی اجداد باهمت شما این قدر به فکر فردای اولادشان بوده اند؟! یاللهعجب! آن وقت چطور تشخیص داده اند سنگ فروکش می‌کند؟!»
- «والله چه بگویم!»

- «خب، معلوم است پسر! جد بزرگ شما مرحوم حاجی کبار، که خیرات و برکات از وجودش می‌باریده، لابد ملائکه‌ی خدا هم به ذهنش انداخته اند که چنین چیزی بنویسد تا چشمه‌ی احسان به خلق خدا هیچ وقت از جوشش نیفتد پسر خوب!»

... -

- «می‌دانی پسر! بعضی از اهل آبادی چشم نداشتند قنات پُراب و مزرعه‌ی آباد کبار را ببینند. با وجودی که مادر بزرگت، بیش از مایحتاج و خورد و خوراک سال خودش از محصولات زراعی و باغی کبار بر نمی‌داشت و بقیه‌اش را فی سبیل الله به مردم نیازمند می‌بخشید، باز هم عده‌ای بودند که می‌گفتند اگر این قنات کبار نبود، آب قنات پایاب زیاد می‌شد. محصول کشاورزی زیاد می‌شد و کسی نمی‌ماند محتاج دست خاله‌مریم شود.»
- «واقعاً این طور می‌گفتند آقا سید؟!»

- «چه بگویم پسر! بعضی خناس‌ها از این بدترش هم می‌گفتند؛ ولی حالا که هفت-هشت ماهی است آبی از قنات کبار بیرون نمی‌آید، شاید دیگر فهمیده باشند آبدهی قنات کبار ربطی به کم و زیاد شدن قنات پایاب ندارد. حالا همه‌ی آبادی با چشم خودشان دیده‌اند آب قنات پایاب طی این هشت ماه کم شده که زیاد نشده.»

- «پس بگو به هر کی می‌رسیدم صحبت از مار و اژدری می‌کرد که توی قنات کبار کمین کرده تا حساب کسی را برسد که خدای ناکرده به سراغش برود!»
- «نه پسر! این طور هم نیست که می‌گویی. خیلی‌ها مادر بزرگ و پدر بزرگ

و پیشینیان شما را همیشه به خیر و نیکی یاد می‌کنند، حالا که این طور است باید تلاش کنی راه آب را باز کنی. باید یاد گذشتگان خیرت را زنده کنی پسرم!»

- «دنبال همین کار هستم؛ ولی اوستاحیدر توی آبادی نیست. رفته شارسان.»

- «خب چاره‌ای نیست دیگر! صبر کن تا بیاید.»

- «نه حاج آقا! نمی‌توانم صبر کنم. باغ بزرگ دارد از دست می‌رود. دارد می‌خشکد. باید زودتر بجنبم.»

- «حالا که این طور است شاید عموزاده‌ام - آقاگل - بتواند کمکت کند؛ مثل اوستاحیدر شاید به مقئی‌گری وارد نباشد؛ ولی آدم با خدا و کاری است؛ از کارش کم نمی‌گذارد. دم دست اوستاحیدر زیاد کار کرده. برو سراغ آقاگل پسرم، سلام مرا هم برسان. کار واجبی نداشته باشد، کمکت می‌کند آقاجان من!»

مهرآور دست به سینه، خداحافظی کرد و باعجله راه افتاد. آقاگل را در کار خشت زنی کنار استخر آبادی پیدا کرد و خواسته‌اش را به او گفت؛ ولی جواب شنید، یقیناً تا یک هفته‌ی دیگر نمی‌تواند از خشت مالی برای ساخت مسجد جدید آبادی خلاص شود؛ اما به او قول داد تا هفته‌ی بعد، وسایل کار را جور می‌کند و به کمکش می‌آید.

مهرآور کلافه شده بود. نمی‌توانست یک هفته به انتظار مقئی بنشیند. به محض رسیدن به خانه‌ی مادر بزرگ تطهیر کرد و وضو گرفت. کلنگ و بیلچه‌اش را داخل توبره گذاشت. سیخ تنور را به دست گرفت و توبره به کول، راه افتاد.

پا به هرنج خشک قنات گذاشته بود که صدای اذان ملاًسیف الله به گوشش رسید. همان جا رو به قبله ایستاد. وسایلش را کناری گذاشت و قامت



بست. جانش بود و نماز. وقتی به نماز می ایستاد به آرامشی می رسید که حد نداشت. سوره‌ی حمد پاهای او را از زمین می کند و به افلاکش می برد. با سوره‌ی اخلاص در بی کرانگی‌ها اوج می گرفت و با رکوع و سجود در خود می شکست و از نو می بالید. در ذکر، به شکوه آدمیت می رسید و در مقام امن و سلام دوباره پای بر خاک سرد می گذاشت.

حالا که نمازش را خوانده بود، می توانست سبکبال و آسوده خاطر وارد قنات شود. پی سوزش را که هنوز پُر و پیمانمانده بود، قبلاً جایی نزدیک دهانه‌ی ورودی قنات، در شکاف سقف کوره قرار داده بود. دو سنگ چخماق و یک گلوله‌ی کوچک پنبه همراهش بود و فوری پی سوزش را روشن کرد. برای کار در قنات امانش نبود. پی سوز به دست چپ و سیخ تنور به دست راست، وارد کوره‌ی قنات شد.

چند گام پیش نرفته بود که صدایی شبیه صدای دویدن و فرار حیوانی به گوشش رسید. با خود گفت: «همان خاریشت بی آزار و تنهاست که دفعه‌ی پیش دیده‌ام. کم کم با هم خومی گیریم!»

اما صداهایی که می شنید، نشان از هراس حیوانی داشت که انگار در محاصره افتاده باشد و راهی برای فرار از مهلکه بجوید. گاه رو به جلو به سوی مادرچاه می دوید و گاه به عقب، به سمت دهانه‌ی قنات و جایی که مهرآور بود برمی گشت. مهرآور همان جا سر جایش ایستاد، پی سوز را بالا گرفت و به جلو خیره شد. چند لحظه بعد، دو شمع روشن را می دید که در مقابلش می درخشیدند. ناخودآگاه سیخ تنور را محکم در دست فشرد. - «چه چشم‌های درخشانی! باید روباه یا شغال باشد. هرچه باشد، امکان دارد از ترس این که این جا گیر افتاده، خودش را به درو دیوار بکوبد؛ آن وقت ممکن است بدتر از گربه‌ای که در به رویش بسته باشند، به سرو صورتتم ببرد و پنجول پنجولم کند.»

ضربان قلبش شدت گرفته بود که تصمیم گرفت برگردد. بارها شغال یا روباه دیده بود و ترسی از آن‌ها نداشت؛ اما حالا در این تاریکی و تنگنا، جای خطر کردن نبود. می‌دانست جانور پناهنده به کوره‌ی قنات، دیر یا زود، راه خروج را در پیش خواهد گرفت و آن‌گاه از ترس جاننش هم که شده به او حمله‌ور خواهد شد.

با هر قدم که به عقب برمی‌داشت، چشم‌های درخشان هم به سویش می‌آمدند؛ وقتی می‌ایستاد می‌ایستادند. وقتی هم دوباره به راه می‌افتاد تعقیبش می‌کردند.

«یعنی چه؟! چه روباه پُرویی، چه شغال دریده‌ای! نکند حیوان دیگری...»

حالا صدای غُریدن می‌آمد. مهراور یک آن بر خود لرزید. نفس‌هایش به شماره افتاد. با همه‌ی این‌ها خودش را جمع‌وجور کرد و ایستاد. فوری توبره‌اش را به حالت وارونه گرفت. جلوی پا خالی‌اش کرد و گوشه‌ای از آن را روی شعله‌ی کم‌نور پی‌سوز گرفت. چند لحظه بعد که کوره‌ی قنات با شعله‌های سرخ‌آتش نورانی شده بود، صحنه‌ای پیش روی خود می‌دید که تا آن لحظه فکرش را هم نکرده بود. گرگ خاکستری بزرگی در مقابلش ایستاده بود و به او و شعله‌های رقصان آتش زل زده بود.

در یک چشم به هم زدن، پی‌سوز را به زمین گذاشت. سیخ‌تنور را به داخل توبره‌ی شعله‌ور برد و با حرابه‌ی آتش به طرف گرگ حمله برد. گرگ با یک جست عقب نشست و به طرف مادرچاه فرار کرد.

دیگر جای ماندن نبود. تا شعله‌های آتش فرونشسته باید از قنات بیرون می‌آمد. در حال فرار، گه‌گاه به پشت سرش نگاه می‌کرد؛ ولی از گرگ خاکستری خبری نبود.

- «چرا به دنبال نیامد؟! بهتر که نیامد! از آتش ترسید. شاید گرگ نبود.



از مابه‌تران بود. خودش را به شکل گرگ درآورده بود؛ هرچه بود بود، بگذار بروم!»

هنوز شعله‌های آتش از توبره‌اش زبانه می‌کشید که از قنات بیرون آمد. فکر کرد حالا باید چکار کند. آیا با خطراتی که پیش رو دیده بود، باید قنات و احیای آن را فراموش می‌کرد یا در مقابل این خطرات، مرد مردانه می‌ایستاد؟

از قنات دور نشد. توبره‌ی در حال سوختن را چال کرد تا دود نکند. خودش را بالای یکی از درختان سنجد اطراف هرنج کشاند و به انتظار نشست.

«چه می‌دانم؟! شاید بعضی حرف‌ها که درباره‌ی قنات می‌زنند راست باشد. شاید حالا که خشک و بی‌آب شده، واقعاً مسکن و مأوای جنّ و پری شده باشد! تو چرا دیگر از این حرف‌ها می‌زنی؟! بگذارم و دبروم که هنر نکرده‌ام. نباید دست خالی برگردم. هر طور هست باید سراز کار این گرگ تنها دریاورم. باید ببینم از قنات بیرون می‌آید یا نه...؟!»

مهرآور زیاد منتظر نشد. هنوز دقایقی نگذشته بود که گرگ خاکستری با شتاب از قنات بیرون زد و راه بیابان را در پیش گرفت. گهگاه می‌ایستاد و به عقب نگاه می‌کرد. زبان درازش را بیرون داده بود و له‌له می‌زد. با آن هیکل تنومند و آن شکم بزرگ، انگار به سختی می‌توانست بدود.

«حیوانکی حامله است. لابد دنبال جایی می‌گشته توله‌هایش را به دنیا بیاورد. خودمانیم، مردم، بیراه نمی‌گویند. کاریزی که خشک شده باشد، به غار سیاه شبیه‌تر است تا قنات. آن وقت است که دیگر محلّ مار و مور و جک و جانورهایی مثل این گرگ بیچاره می‌شود! راستی چه بر سر آن خاریشت بی‌پناه آمد؟! نکند طعمه‌ی این گرگ آواره شده باشد!»

مهرآور حالا دیگر خسته و گرسنه بود؛ توبره‌ای هم که برایش نمانده بود. به ناچار باید به خانه و کاشانه‌اش برمی‌گشت.



خورشید هنوز طلوع نکرده بود که مهراور خودش را به دهانه‌ی قنات رسانده بود. توبره‌ی دیگری که در خانه‌ی مادر بزرگ پیدا کرده بود، بزرگ‌تر از قبل بود و آنچه را لازم داشت، از جاجیم و طناب گرفته تا بیلچه و یک بسته شمع دست‌ساز مادر بزرگ، در آن ریخته و آورده بود. سیخ تنور و کلنگ و بی‌سوز روشنش را هم که دیروز در کوره‌ی قنات جا گذاشته بود. می‌توانست برداردشان و برای مقصودی که داشت به طرف مادر چاه برود. خیالش راحت بود این بار با تجهیزات کامل وارد قنات می‌شود. با این همه، نگرانی در چهره‌اش موج می‌زد. نگران حرفی بود که دیشب از هیبت شنیده بود. هیبت گفته بود: امروز بعد از ظهری دم دهانه‌ی قنات آبادی، دو سوار قبقاق دیده که درباره‌ی قنات گُبار از او سؤال کرده‌اند و این‌که آبی دارد یا نه.

- «دیگر چه پرسیدند هیبت؟!»

- «هیچ...»

- «نپرسیدند صاحبش کیست یا...»



- «نه نپرسیدند.»

- «لباس شان چه جور بود؟! چه رنگی بود؟ تفنگ داشتند یا نه؟»

- «تفنگ که داشتند، لباس شان آبی رنگ بود یا سورمه‌ای، نمی‌دانم یک رنگی داشتند دیگر!»

- «حالا دیدی کدام طرف رفتند؟»

- «معلوم است که دیدم. کور که نبودم، به طرف کبار رفتند!»

از دیشب تا به حال، توفانی درد دل مهراور پا گرفته بود که سرِ باز ایستادن نداشت. درد ریای بیم و امید غوطه‌ور بود. گاه از ترس این‌که شاید آن دو غریبه از تفنگچی‌های فجری بوده باشند و برای گرفتنش آمده‌اند، بر خود می‌لرزید. گاه به خودش دلداری می‌داد. هیچ کس در کاشان خبر ندارد من و پدرم این جایی هستیم. پس آن دو سوار، پی کار خودشان هستند و کاری به کار من ندارند.

«توکل بر خدا به وظیفه‌ای که دارم می‌رسم. بقیه‌اش را به خداوند می‌سپارم!»

از همان دم دهانه‌ی قنات می‌توانست نور بی‌فروغ پی‌سوزش را ببیند. به دلیل وجود همین نور، تقریباً مطمئن بود از دیروز تا حالا هیچ حیوانی به داخل قنات نرفته است. با وجود این، بیلچه‌اش را حربه‌وار به دست گرفت و کورمال کورمال از دهانه‌ی قنات داخل رفت. با صدای بلند برای خودش شعر می‌خواند و بیلچه‌اش را مدام جلو و عقب می‌برد تا به پی‌سوز روشن و وسایل دیگرش رسید.

صلواتی فرستاد. یاعلی بلندی گفت و با گام‌های کشیده به راه افتاد. حالا باید هرچه زودتر خودش را به آن کوره‌ی فرعی و آن سنگ بزرگی می‌رساند که در یادنامه‌ی قنات به آن اشاره شده بود؛ اما باید از پانزده حلقه چاه سرِ راهش عبور می‌کرد. هر چاه هم، دست‌کم، صد تا صدوبیست گز تا چاه بعد

فاصله داشت؛ بنابراین، حداقل باید هزار و پانصد تا هزار و هشتصد گز راه را در کوره می‌پیمود تا به مادرچاه و آن کوره‌ی فرعی برسد. آرزو می‌کرد ای کاش هیبت بود و در این مسیر طولانی با هم حرف می‌زدند و سرگرم می‌شدند؛ ولی از این‌که مسئولیت جان کسی دیگر برعهده‌اش نبود و با خیال راحت می‌توانست به کارش برسد، احساس غرور می‌کرد. بی‌خبراهی کوره قنات نشده بود. به هیبت گفته بود نزدیکی‌های ظهر به مادرچاه و چاه‌های نزدیکش سر بزند تا اگر نیاز به کمک بود از همان پایین خبرش کند. با همه‌ی این‌ها بیم داشت نکند با چیز غیرمنتظره‌ای روبه‌رو شود و کارش به پایان نرسد. با حیرت به درو دیوار کوره‌ی قنات نگاه می‌کرد و شیفته‌ی کار عظیم پیشینیانش شده بود.

- «اجدادم چه بلندهمت بوده‌اند؟! چه پشتکاری از خود نشان داده‌اند! چه کرده‌اند این مقتیان جویای آب! چه ایمان محکمی به هدف زیبای خودشان داشته‌اند! واقعاً چه دقیق پیش رفته‌اند تا به آب برسند! چطور توانسته‌اند آب زلال زیرزمینی را از عمق صد و پنجاه گزی زمین به روی خاک بیاورند؟!»

به حوالی مادرچاه رسیده بود. به جایی رسیده بود که آب کمی در کف کوره جاری بود؛ ولی چند گام جلوتر در خاک فرومی‌رفت. پاچه‌های شلوارش را بالا داد و به آب زد.

- «باید احتیاط کنم. شاید مثل قنات عسکرآباد، شولاتی و عمیق باشد. آن‌جا نزدیک بود یک بار در گل و لای مادرچاه فروبروم.»

به دنبال کوره‌ی فرعی می‌گشت. هرچه پیش‌تر می‌رفت، آن را پیدا نمی‌کرد؛ اما بالاخره در نزدیکی‌های مادرچاه به آن سنگ سیاه رسید. شروع به واریسی اطراف سنگ کرده بود و می‌خواست اولین کلنگش را



بزند که صداهایی شنید. گوش خواباند. صداهایی مبهم از طرف مادرچاه می آمد.

- «هیبت که قرار بود ظهر بیاید. هنوز که ظهر نشده! نکنند آن دو غریبه آمده باشند به سراغم!»

صداهای بیش تر و بیش تر می شد.

- «آهای... آهای... آهااااای!»

- «هوارشان از سر مادرچاه می آید.»

- «آهای... آهای... مهراور آهااااای!»

- «چه زرنگ!... به جای این هوار هوارها بگویند خودتان کی هستید؟!»

- «آهااااای... منم هیبت... کجایی مهراور آهای?!»

- «اگر این هیبت است که آمده، چرا چند تا را هم همراه خودش کرده؟!»

- «آهای... من این جام هیبت! من این جام آهااااای!»

... -

- «آهای اون جا چه خبره هیبت؟ آهاااای!»

- «آهااااای! اوستا آمده به کمک، مهراور آهااااای!»

- «راست نگفته باشی چه هیبت آهاااای?!»

- «آهاای! دروغم چیست مهراور! خودت می بینی.»

مهراور حسابی نیرو گرفته بود. به سراغ سنگ سیاه برگشته بود و اطراف آن را با کلنگ می کاوید. منتظر نوری بود که از سوی دهانه ی قنات به طرفش بیاید؛ اما صداهایی که هنوز از سمت مادرچاه می آمد، او را به خود مشغول کرده بود.

- «سر مادرچاه چه خبر است؟! هیبت انگار یک فوج آدم آورده باشد با خودش. عجیب است! این نور چیست از طرف مادرچاه?!»

- «آهای مهراور! کجایی آقاجان?!»

- «من این جا هستم، شما کی هستید؟!»

- «کی می خواستی باشم آقا جان؛ آمدم به کمک!»

- «آقا گل هستی شما اوستاجان؟! بیایید این جا، بیایید! نور چراغم را می بینید!؟»

«چه عالی! آقا گل که می گفت تا یک هفته نمی تواند بیاید به کمکم، چه زود هم از مادر چاه آمد پایین! کی چرخ چاه آوردند سر مادر چاه، کی کار گذاشتند!؟»

آقا گل، شلپ شلپ کنان به مهر اور رسیده بود و بعد از چاق سلامتی با او از نحوه ی آمدنش به قنات می گفت.

- «مگر این هیبت دست از سرم برداشت. صبح اول وقت که می خواستیم کار بنایی را شروع کنیم، آن قدر جلوی رویم بالا و پایین رفت و التماس کرد که مرا از رو برد.»

- «حالا این هیبت خان چه می گفت که شما را این طور به زحمت انداخت اوستاجان!؟»

- «می گفت شما قسمم داده اید و گفته اید: به حق نان و نمکی که با مادر بزرگم خورده اید، اگر می خواهید کمکم کنید، امروز و فردا نکنید. همین حالا سری به من توی قنات بزنید که اگر نیاید شکایتم را به جدّتان می کنم!»

- «واقعاً این ها را می گفت!؟»

- «خیلی هم با حرارت می گفت آقا جان! راستش من از روی دوست خوب کودکی ام، یعنی پدر شما و خود شما پسر خوب، که نوه ی خاله مریم خدایا مرز هستی، خجالت کشیدم. از خوبی های مادر بزرگ مؤمن و خیرت چه بگویم که هر چه بگویم کم گفته ام!»

- «واقعاً زحمت کشیده اید اوستاجان! من با خدا عهد کرده ام سه یک



سهم خودم را از درآمد قنات ببخشم. ان شاء الله زحمات شما را هم جبران کنم!»

- «خدا قبول کند آقا جان. ان شاء الله که خیر است!»

آقا گل چند لحظه بعد کنار مهرآور به تماشای آن سنگ سیاه ایستاده بود و با خود زمزمه می کرد: «نچ نچ نچ، چه دیوسنگ بدقواره ای! طوری جابه جا شده که انگار سال ها است این جا بوده. نگاه کن، کوره ی به این فراخی را پوشانده بی مرّوت!»

- «راهی برای برداشتنش هست اوستاجان؟!»

- «ساده ای آقا جان؟! رستم دستان هم بیاید نمی تواند تکانش بدهد! باید با کلنگ تیز بیفتیم به جان این خاک های بغل دست سنگ. نقب بزیم برویم جلو، بلکه ان شاء الله بشود کاری کرد. برو طرف مادرچاه، داد بزن اول ابزار کار بفرستند پایین. بعد چرخ چاه را ببرند روی چاه پیش از مادرچاه سوار کنند، برو آقا جان!»

- «چی باید بفرستند پایین؟!»

- «ابزار کار، خودشان می دانند. بگو بهلول یزدی هم از مظهر قنات بیاید تو.»

- «من که این جا هستم اوستا، کمک تان می کنم!»

- «کار شما نیست آقا جان. وردست مقّی باید آدم پایه کار زوردار باشد. شوخی که نیست مهرآور جان. دلو پُر را باید تا چاه بعد به خاک بکشی، معطلش نکنی. زود بزنی به چنگک، تا چرخ کش ها هم زودی بکشندش بالا.»

مهرآور، بهلول یزدی را خوب می شناخت. یک بار او را موقع انگورچینی ها در باغ کبار دیده بود که با لهجه ی غلیظ یزدی و شوخ طبعی هایش همه را خندانده بود. حالا هم در دل خوش حال بود او را این جا در کار احیای

قنات می‌بینند.

آقاگل، یک یاعلی گفته بود و با کلنگ تیزافتاده بود به جان دیواره‌ی کنار سنگ سیاه و با هر ضربه که می‌زد مقدار ناچیزی خاک از دیواره می‌ریخت. بعد از بیست سی ضربه، دست نگه‌داشت. عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت:

- «چه خاک آهکی چغری! بدکردار از ساروج سفت تراست! بگو بروند از آبادی پتک و قلم بیاورند آقاجان!»

مهرآور تا پیغام بدهد و برگردد، بهلول یزدی هم شمع به دست رسیده و آماده به کار بود. بیلچه را برداشته بود تا دلو پوستی را از خاکی که آقاگل می‌کند، پُر کند؛ اما چون هنوز آن قدر خاک جمع نشده بود تا کارش را شروع کند، ایستاده بود و خیره خیره به قَد و پهنای سنگ سیاه نگاه می‌کرد. قیافه‌ی خندان‌ش داد می‌زد می‌خواهد حرف بامزه‌ای بزند.

- «نگاهش کن! مثل آدم ندید بدید ایستاده و نگاهم می‌کند. سنگ سیاه به عمرت ندیده‌ای؟! لاله‌الاله! طوری نگاهم می‌کند که انگار ارث پدرش را خورده‌ام. تقصیر من چیست پدر آمرزیده! من که مثل شمای آواره از یزد نکنده‌ام بیایم این جا. از اوّل خلقت همین جا بوده‌ام. راست می‌گویی برو یقه‌ی حاجی کبار را بگیر که من به این قَد و پهنای این جاتوی قناتش نادیده گرفت و رفت.»

بهلول یزدی تازه نطقش باز شده بود که مقّتی باشی دلو را به کنار دستش هل داد.

- «سنگ سیاه را اول کن بهلول، دلو را بچسب!»

- «سنگ سیاه مرا اول نمی‌کند آقاگل! حرف‌های قشنگی دارد انگار. دلو را بده به من، گوش بده: از من سنگ سیاه می‌شنوید همه چیز را اول کنید، دامن این آقامهرآور را بچسبید. این شاخ شمشاد را که می‌بینید

آقا جان! این جایی که باید کار شود، جای تنگ و باریکی است. دو تا مقئی توی دست و پای هم کار را بیش تر می پیچانند به هم تا این که...»
بهلول یزدی که دلو پُر را برده بود و با دلو خالی برگشته بود، نگذاشت حرف آقا گل تمام شود.

- «رفقا! تعطیل کنین بیابین بینم، بیابین که وقت نهار شد!»
بعد هم دلو را نشان داد و با همان صورت پُر خنده و لحن طنزآمیزش ادامه داد.
- «تماشا کنین چی هشتن تو این دلو!»

- «حالا چی برای نهار فرستاده اند که سراز پا نمی شناسی بهلول؟!»
بهلول یزدی توی دلو را نشان نداد. همان طور که می خندید، چشمکی به مهرآور زد. چشمانش را اول به مقئی باشی دوخت و بعد به دلو. دستش را جوری داخل دلو برد که انگار می خواهد ماری از تویش بیرون بکشد.
یک باره چیزی را از ته دلو قاپید و جلوی چشمان مقئی باشی آورد.
- «مائده ی آسمانی رسیده آقا گل، این جا را ببین!»

مهرآور، مات و مبهوت نگاه می کرد. در تاریک روشن قنات، چیز قهوه ای رنگی را بین انگشتان بهلول یزدی می دید که نمی دانست چیست. تا به حال کسی برایش مائده ی آسمانی نیاورده بود تا آن را بشناسد؛ اما آقا گل به محض دیدن آن چیز، از این رو به آن رو شد. کلنگش را انداخت و مثل کسی که می خواهد بالا بیاورد شروع به عُق زدن کرد.
بهلول یزدی دست بر نمی داشت. تگّه ای از آن چیز قهوه ای رنگ را کنده و به دهان انداخته بود و برای مقئی باشی شکلک درمی آورد. با خود دم گرفته بود:

- «قَره قُروتم، ترش و مَلَسَم... به خودم قسم، یار بی کسم... قَره قُروتم...
در دسترسم...»

آقا گل، کمر راست کرده بود فاه فاه می خندید و به هرچه قره قروت و بهلول



بیزدی بد و بیراه می‌گفت.

- «الهی به زمین گرم بخوری بهلول! این زهرماری را ببینداز دور بدذات، اسمش را هم پیش من نیاور که از هرچه مائده‌ی آسمانی دلم را به هم زدی، آدم دور از وطن! الهی که نان داشته باشی، دندان نداشته باشی! چه می‌دانم؟! دندان داشته باشی، نان نداشته باشی بهلول با این رسوایی که به راه انداخته‌ای!»

بهلول بیزدی و آقاگل در عین حال که سر به سر هم می‌گذاشتند، هردو در کار و وظیفه‌ی خودشان غرق شده بودند و صدای خنده‌های شان کوره‌ی قنات را برداشته بود. مهراور بالمس این صحنه‌های شاد، احساس خوبی پیدا کرده بود و خدا را شکر می‌کرد کار احیای قنات را با خیر و خوشی آغاز کرده است؛ اما وقتی به یاد آن تفنگچی‌ها می‌افتاد که سراغ قنات کبار را از هیبت گرفته بودند، ناراحت و افسرده به فکر فرومی‌رفت.

- «خدا را شکر از تفنگچی‌های دیروز خبری نشد! ولی اگر آن‌ها مأمور حکومتی بوده باشند و به سراغم بیایند چه؟! خدایا! خودت برایم کارسازی کن. دلم نمی‌خواهد پیش از جاری شدن آب قنات به چنگ قراول‌ها بیفتم!»

هرچند از قراول‌ها خبری نبود، ولی گرسنگی به دلش چنگ می‌زد. به یاد خستگی و گرسنگی مقئی و همکارانش افتاد. از این‌که نمی‌توانست از آن‌ها پذیرایی کند، خجالت زده بود. به سراغ توبره‌اش رفت و کیسه‌ی کوچکی را که در آن مغز بادام ریخته بود برای آقاگل آورد. استاد مقئی، قلم فولادی را در بستر سخت کوره فرورده بود و عرق ریزان، مشغول پُتک زدن بر آن بود.

- «بفرما اوستاجان!»

- «به‌به! چه مغز بادام‌های درشتی آفاجان؛ خدا به باغ کبار شما برکت

دهد!»

- «هر چند این‌ها جای غذا را نمی‌گیرند...»

- «چرا جای غذا را نگیرند آقا جان، خیلی هم عالی است! پر قوت تر از بادام که نداریم.»

آقا گل چندتا مغز بادام به دهان انداخته بود و مشغول کار با خود زمزمه می‌کرد:

«دل عاشق به پیغامی بسازه
ریاضت‌کش به بادامی بسازه»
مهرآورد در حال کومه کردن خاکی که از زیر دست مقنّی می‌ریخت، با اشتیاق به این زمزمه‌های پُراحساس گوش می‌داد. شعرهایی که آقا گل می‌خواند او را به مکتب‌خانه و ساعتی برده بود که استاد پیرولی، دویستی‌های زیبای باباطاهر را برایشان می‌خواند.

... ممکن کاری که برپا سنگت آيو
جهان با این فراخی تنگت آيو
چوفردا نامه‌خوانان نامه خوانند
تورا از نامه خواندن ننگت آيو...
در معانی بلند این سروده‌های عارفانه غرق شده بود که صدای بهلول یزدی او را به خود آورد.

- «ورخیزید بروییم که ناهار آمد!»

مقنّی باشی نگاه معنی‌داری به بهلول یزدی کرد. مغز بادامی به دهان انداخت و در حال جویدن و زمزمه کردن‌شان گفت: «ناهار از این بهتر بهلول آواره؟!»

بهلول یزدی چند دانه مغز بادام از توی دست مهرآورد که به او تعارف کرده بود، برداشت. یکی به دهان برد و بقیه را داخل جیب پیراهنش انداخت. کف دست‌هایش را به صورت گرفت و جواب داد.

- «به جان این بهلول آواره مزاح نمی‌کنم! سرچاه دارند هوار هوار می‌کنند بیایید بالا که ناهار آمد.»

- «کم چاخان کن بهلول! بیا بچسب به کار.»



- «عجب چوپان دروغگویی شده ام‌ها! صدای هیبت را نمی شنوید که دارد گلوی خودش را پاره می کند؟! اختیار با خودتان، من که رفتم!»
آقاگل، مات و متحیر با خودش حرف می زد: «این بهلول یزدی چه می گوید؟! ما که به کسی سفارش ناهار نداده ایم!» با همه ی این‌ها، چند لحظه بعد دست مهرآور را گرفت و به طرف چاهی که چرخ‌کش‌ها مشغول بالا کشیدن بهلول یزدی بودند به راه افتاد.
- «بیا برویم آقا جان! شاید آن مائده ی آسمانی که می گفت از غیب رسیده باشد!»

- «ای کاش مادر بزرگم زنده بود، غذایی درست می کرد!»
- «خدا بیامرزد آن شیرزن خیر را... اگر به قید حیات بود برای کارگرش جان می داد. سنگ تمام می گذاشت برای کسی که برایش کار می کرد.»
آقاگل، دلو خالی را که از چاه پایین آمده بود پیش پای مهرآور آورده و گفته بود بنشینند توی دلو و برود بالا ببیند چه خبر است. مهرآور هم قبول کرده بود. کشیده بودندش بالا و تا چشمش به مادر هیبت و سفره ی گسترده و پر نعمت کنار چرخ چاه افتاده بود، اشک‌هایش سرازیر شده بود.
- «باعث گرفتاری شده ام. چقدر زحمت کشیده‌اید مادر جان!»
- «کاری نکرده ام پسر! مادر بزرگت به گردن ما همسایه‌هایش حق داشت.»

- «ان شاء الله که جبران کنم!»
آقاگل را هم بالا کشیده بودند و همگی دور سفره ی رنگارنگی که مادر هیبت انداخته بود حلقه زده بودند. غذا خوردن در فضای باز صحرا، همراه خوش مزگی‌های گاه‌وبیگاه بهلول یزدی چه صفایی داشت! همگی چشم به دهان بهلول دوخته بودند که هیبت یک باره داد کشید:
- «نگاه کن آن جا را مهرآور! دو سوار دیروزی نیستند آن‌ها؟!»

- «اوا! چرا مادر؟!»

- «دلیلش را بعداً می‌گویم.»

- «خودشان‌اند! همان‌ها که دیروز ظهر از من پرسیدند قنات کبار کجاست!»

- «همان‌ها باشند هیبت جان، کاری به کارشان نداشته باش! چیزی پرسیدند بزرگ‌ترها جواب‌شان را می‌دهند.»

دو سوار غریبه، گفت و گوکنان به راه خودشان می‌رفتند. یکی از آن‌ها بچه‌آهوپی را دست و پا بسته، جلوی خودش گذاشته بود و دیگری لاشه‌ی آهوپی را عقب خودش، روی اسب بسته بود.

- «آخی! بمیرم الهی! زبان بسته‌ی بی‌مادر را کجا می‌برند؟!»

- «بی‌رحم‌ها آمده بودند به شکار. بارها گلّه‌ی آهوها را در کوه‌های بالاسر این قنات دیده بودم.»

- «حیف که ماس‌ماسک^۱ توی دست‌شان دارند و الا می‌دیدي چه بلایی سرشان می‌آوردم آقا گل!»

۱. منظور اسلحه است.



- «خودت را نگه دار بهلول. زورت را بگذار برای شکافتن ساروج قنات!»
هر کس درباره‌ی شکارچی‌ها و کاری که کرده بودند چیزی می‌گفت و
مهراور نفس راحتی کشیده بود که فعلاً از خطر حکومتی‌ها رسته است. با
همه‌ی این‌ها نگران کار بازسازی قنات بود. آیا با همه‌ی این سختی‌ها و
زحماتی که به این جمع شش نفره داده بود، می‌توانست به هدفی که مدّ
نظر قرار داده بود برسد یا نه؟!

دو هفته از شروع کار احیا و بازسازی قنات گذشته بود؛ اما هنوز هیچ خبری از باز شدن راه آب زیرزمینی نبود. مهرور روزها را پایه پای مقنی‌ها کار می‌کرد و شب‌ها کم می‌خوابید و بیش‌تر ساعات شب را به قرائت قرآن و خواندن نهج‌البلاغه می‌گذراند. سحرگاهان نیز بیدار می‌شد و با خداوند به راز و نیاز می‌پرداخت. همه‌ی خُمره‌ها و کندوهای پُرو پیمان خانه‌ی مادر بزرگ، از غله و حبوبات گرفته تا خشکبار و شیرهی انگور را خالی کرده و برای آبادانی قنات خرج کرده بود و حالا چیزی جز یک کیسه آرد جو و یک بستوروغن برایش نمانده بود.

با خودش عهد کرده بود امشب را تا صبح بیدار می‌مانم. کتاب خدا را مقابل صورتش گرفته بود و از خدا خواسته بود به او قوت و قدرت روحی و معنوی بدهد تا بر خواب -که گفته‌اند برادر مرگ است- غلبه کند. تا نیمه شب به نماز ایستاده بود و با خدا راز و نیاز کرده بود. از خدا خواسته بود گره از کارش بگشاید و او را از ترس و دلهره‌ای که در جاننش لانه کرده بود خلاص کند. در مقابل عملی^۱ حکومت -که فکر می‌کرد در تعقیبش هستند- باید به کجا فرار می‌کرد؟ تا کی می‌توانست از سرنوشت پدر زندانی‌اش بی‌خبر بماند؟ تا کی می‌توانست دوری مادر و خواهرش را تاب بیاورد؟ آیا وقتی می‌رسید که بیرون زدن آب از مظهر قنات را به چشم خودش ببیند یا نه؟! چندبار تجدید وضو کرده و آب به دیدگان خواب‌آلوده‌اش زده بود.

۱. در زمان قاجار به کارمندان دولت عملی حکومت می‌گفتند.



سوره‌هایی از قرآن را با اخلاص خوانده و به معانی بلند آن‌ها - که در مکتب‌خانه یاد گرفته بود - اندیشیده بود. بی‌اعتنا به دیدگان پیرخواب، صفحاتی از نهج‌البلاغه را با عشق به مولایش خوانده و حکمت‌ها آموخته بود. با پلک‌های سنگین به رازهای خلقت فکر کرده و اشک‌ها ریخته بود. ... ابرهای سیاه آسمان دلش را پوشانده بود. خودش را در بیابان بی‌آب و علف می‌دید که خسته و تشنه، به دنبال گم‌شده‌اش می‌گردد. توفانی از گرد و خاک، دنیا را برداشته بود. با پاهایی که انگار به زمین چسبیده بود، می‌خواست بدود؛ اما به هر طرف که رو می‌کرد، جز سراب نمی‌دید. با این همه، از تکاپو دست برنمی‌داشت. به هر سو می‌چرخید، تنها یک نقطه‌ی نورانی در شرق می‌دید و حالا در پی آن نور می‌رفت. سرانجام پا به بلندی‌ای گذاشت که هرچه نگاه می‌کرد سبزی و خرمی بود. به هر جانب رو می‌کرد آفتاب درخشان بود و جلوه‌ی بهار. به هر سو می‌چرخید آبخشار بود و رنگین‌کمان. یک باره به خود آمد و از شور و شوق هستی لبریز شد. فریاد شادی سرداده بود و چون کودکان بالا و پایین می‌جست که ناگهان از خواب پرید.

- «وای چه خوابی بود؟! چطور خوابم برد؟ کی خوابم برد؟ چرا نتوانستم بیدار بمانم و به عهدم وفادار بمانم؟!»

حالا که نتوانسته بود احیا بگیرد، دیگر چه می‌توانست بکند. کاری بود که شده بود. اکنون باید از لحظات پاک سحرگهان بهره می‌برد. تجدید و ضویی کرد؛ دل شکسته رو به قبله ایستاد و تا طلوع آفتاب به نماز و راز و نیاز پرداخت.

- «خدایا! به حقّ خویان درگاهت از شرّ دشمنانم نگاه‌دار و چشمانم را به دیدن آب قنات روشن کن! به این صبح صادق سوگند که نیمی از سهم خودم را از درآمد کبار وقف ترویج دین و قرآن و رسیدگی به بیچارگان و

مستمندان و زائران خراسان و کربلا می‌کنم.»
 بعد از مناجات، سبک شده بود. حالا روزی دیگر آمده بود و باید به تدارک چاشت و ناهار مقنّی‌ها می‌پرداخت. آن یک کیسه آرد جو و بستوی روغن را که برایش مانده بود برداشت و به در خانه‌ی هیبت برد. از بس به مادر هیبت زحمت داده بود، رویش نمی‌شد با او روبه‌رو شود. آنچه آورده بود تحویل هیبت داد که در را به رویش باز کرده بود و زود از آن جا دور شد. با عجله خودش را به پای چرخ چاه رسانده بود و طبق معمول می‌خواست توی دلو بنشید؛ ولی چرخ‌کش‌ها نمی‌گذاشتند.

- «برای چه نباید بروم پایین؟!»

- «دستور اوستاست که هیچ کس پایین نیاید.»

- «بهلول یزدی آن پایین، دست تنه‌است.»

- «بهلول یزدی که امروز نیامده پسر!»

- «یعنی چه که نیامده؟ نکنند برایش اتّفاقی افتاده باشد؟!»

- «هیچ اتّفاقی نیفتاده. آقا گل می‌گفت دیشب به او گفته لازم نیست بیاید.»
 مهراور، پاک گیج شده بود. هزارگونه فکر و خیال کرد. چرا آقا گل به او چیزی نگفته بود. نکند می‌خواهد کار را تعطیل کند. لابد خودش پایین رفته تا ابزار کارش را بردارد و بالا بیاید! اوستا که این چند روزه می‌گفت به زودی به هدف خواهد زد! حالا اگر واقعاً ناامید شده باشد چه؟!
 در افکار خودش غرق شده بود و با خوف و رجا دست و پنجه نرم می‌کرد که

صدای زنگوله و داد و فریادهای هیبت او را به خود آورد.
 - «آهای مهراور مهراور! مُشْتَلِقُ مُشْتَلِقُ، مهراور مُشْتَلِقُ!»

- «این رحمت ما هم دل خوشی داردها! لابد گاو و گوسفند همسایه زاییده
 یا...»

- «مُشْتَلِقُ مهراور! مُشْتَلِقُ، مُشْتَلِقُ!»

- «چه مزده‌ای؟! خیلی خب، چرا با این عجله؟! واجب بوده این طور به



نفس نفس بیفتی رحمت جان؟!»

- «واجب بوده، واجب بوده، مزده بده، مزده بده، همین حالا مزده بده!»

- «الآن که چیزی ندارم. شما حرفت را بزن، قول می‌دهم...»

یکی از چرخ‌کش‌های جوان‌تر که نتوانسته بود عرق‌ریزی و اصرار هیبت به گرفتن مزده و صبوری بی‌حد و اندازه‌ی مهرآور را تاب بیاورد، یکباره برسر هیبت داد کشید.

- «چرا این قدر خودت را لوس می‌کنی هیبت زنگول؟! آن خبر کنایاتی را بگو و خلاص مان کن دیگر!»

... -

- «خیلی خب رحمت جان! بگذار فکر کنم، باشد، دعا کن آقا گل کارش را تعطیل نکند، آب قنات هم جاری شود. مزدگانی‌ات این باشد که زنگوله‌ات را به صدمن^۱ زمین کبار و بیست پنگان^۲ آب قنات می‌خرم، خوب است؟!»

- «راستی راستی مهرآور؟! راست می‌گویی؟!»

- «به شرط این‌که زنگوله‌ی دیگری به خودت نبندی؛ هرسال هم زمینت را کشت کنی!»

- «وایای! چه مُشْتَلقی می‌شود مهرآور.»

- «ببینم ارباب‌زاده! واقعاً این کار را برای این هیبت زنگول می‌کنی یا می‌خواهی فعلاً از سر خودت بازش کنی؟!»

- «چرا این کار را نکنم؟! این رحمت جان و مادرش، کم برای مان زحمت کشیده‌اند؟!»

- «خدا شانس بدهد!»

- «مبارک است ان شاء الله!»

۱. واحدی برای اندازه‌گیری زمین در قدیم.
۲. واحدی برای تقسیم آب کشاورزی در قدیم.

- «بیا مهراور این زنگوله را از من بگیر. قول، قول... قول می‌دهم روی زمینم کار کنم، قول می‌دهم!»

- «چرا گریه می‌کنی پسر؟! بده به من این زنگوله‌ی قشنگت را! ولی هنوز که آن خبر خوب و خوش را نداده‌ای رحمت جان!»

- «خبر خوب این که پدرت... پدر شما...»

- «پدرم چی؟! رحمت جان بگو دیگر!»

- «پدرتان آمده، با همان اسب سیاه که آن سال آمده بود!»

مهراور ناباورانه، چند لحظه به صورت هیبت و حالت چهره‌اش دقیق شد.

- «رحمت هیچ وقت دروغ نمی‌گوید، هیچ وقت! نکنند همان سوار بود؛

همان که صبح زود از آن دورترها به سمت آبادی می‌رفت؟!»

دیگر نمی‌توانست روی پای خودش بایستد. خبر هیبت، خوش‌تر از آن بود که همه چیزش را به پای آن بدهد. قاصدکی آمده بود و او را از خاک به افلاک برده بود.

وقتی به خودش آمد که فهمید دارد به سرعت برق و باد به سمت آبادی می‌دود؛ اما حالا شیبه‌ی شب‌دیزاز تپه‌های بالاسر مادرچاه می‌آمد. مهراور راهش را به طرف شب‌دیز کج کرد و تا به پدر برسد، چند بار میان خاربن‌های صحرائی غلتید.

چرخ‌کش‌ها از دور، پدر و پسر را می‌دیدند دست در آغوش هم، گرداگرد اسب سیاه می‌چرخند و می‌چرخند و بعد، مانند بچه‌مکتبی‌ها، دست به گردن هم انداخته‌اند و خوش و خندان به طرف چرخ چاه می‌آیند. دل‌شان می‌خواست حرکات و حرف‌های آن دورا ببینند و بشنوند. در دل، به حال هیبت، که مهراور را دنبال کرده بود و حالا شاهد اشک‌ها و لبخندهای آن دو بود، غبطه می‌خوردند. به حال کسی حسرت می‌خوردند که در این چند روزه‌ی دیدار با مهراور، به برکت همراهی خود و مادرش در کار احیای قنات، مالک آب و زمین کبار شده بود.



مهراور پس از چند ماه دوری و دربه‌دوری، اشک‌ریزان، دستان گرم پدر را توی دست‌هایش گرفته بود و رها نمی‌کرد. پدر آزادشده از بند نیز پسر را می‌بویید و می‌بوسید و دیدگان اشک‌بارش را از او بر نمی‌داشت.

- «پسرم! حالا دیگر نباید از چیزی بترسی. حتم دارم خبر انقلاب مشروطه به این‌جا نرسیده. مردم انقلاب کرده‌اند تا شاه خود رأی به اختیار خودش نباشد و به نظر مردم و نمایندگان‌شان احترام بگذارد. اگر واقعاً احترامی بگذارد! بگذریم.»

- «چه خوب پدر! خدا را شکر! باید سرفرصت از مشروطه برایم بگویی پدرجان!»

- «چشم‌پسرم! شب‌دیز را نگاه کن مهراور. بویت را شنیده، به دنبال بادپا می‌گردد. بادپا کجاست؟!»

- «داستانش طولانی است پدر. تا به این‌جا برسیم، هزار و یک مصیبت کشیده‌ام.»

- «این‌ها را برایم تعریف می‌کنی. فکرش را نکن. گرفتاری‌های دنیا آدم را آبدیده می‌کند!»

- «واقعاً چقدر خنگ بودم شما و شب‌دیز را نشناختم! چرا صبح زود از آن دورترها به سمت آبادی می‌رفتی پدر؟!»

- «فاجعه‌ی قنات را به چشم خودم دیده بودم. آن‌قدر ناامید شده بودم که دلم نمی‌خواست چشمم به چاه‌های خشکش بیفتد. چرخ‌کش‌ها را که از دور دیدم، حدس زدم باید خودت باشی که دست به کار احیا زده‌ای. با وجود این‌ها گفتم ابتدا سری به آبادی بزنم و مطمئن شوم. آن وقت بیایم این‌جا.»

- «خوش آمدی پدرم! الآن دوهفته است مشغول کار شده‌ایم؛ ولی امروز...»

- «خیلی خب! می‌رویم از نزدیک می‌بینیم. راستی مادر بزرگت خانه نبود.

اگر این پسر پیدایش نمی‌شد و نمی‌گفت این‌جا هستی، شاید در همه‌ی

خانه‌ها را می‌زدم... حواست نیست با من؟!»

- «چرا چرا پدر! حواسم هست. این آقارحمت است. مادر بزرگ هم جایی نمی‌رود. نه، جایی نمی‌رود. لابد آقاگل مقنّی را می‌شناسید پدر! یک پارچه آقااست واقعاً! خیلی کار کرده برای مان. حالا بیایید برویم ببینیم چرا امروز وردستش را نیاورده.»

پدر و پسر، دست به کمر هم و گفت‌وگوکنان داشتند به مادرچاه نزدیک می‌شدند که یک باره چرخ‌کش‌ها بنا کردند توی سر خودشان زدن و فریاد کشیدن.

- «بدبخت شدیم! بیچاره شدیم!»

- «ای وای، به داد برسید!»

مهراور دوان دوان خودش را به چرخ‌کش‌ها رسانده بود و هر دو را می‌دید سر در چاه کرده‌اند و نالان و گریان، آقاگل را صدا می‌زنند.

- «چه اتفاقی افتاده؟! آقاگل چه شده؟!»

- «چه می‌خواستی بشود؟!»

- «آقاگل حتماً غرق شده مهراور... از این چوپانک بپرس که خبر آورده!»

- «چه شده پسر جان؟ بگو ببینم!»

- «هیچ چیز نشده به خدا! سیل... فقط سیل از قنات زده بیرون... آقاگل را ندیده‌ام به خدا!»

حالا پدر و پسر و چرخ‌کش‌ها هجوم آورده بودند لب چاه و مقنّی را صدا می‌زدند. صدای شان تمام کوهستان را برداشته بود؛ اما هیچ صدایی از داخل چاه نمی‌آمد.

- «اجازه بدهید ببینم، مهراور جان! گفتم آقاگل امروز قدغن کرده بود کسی برود پایین؟!»

- «همین طور است پدر!»

- «قدغن کرده بود، قدغن کرده بود!»



- «نادانی کرد، خودش را به کشتن داد!»

- «بی تابی نکنید فرزندان من! مقتی هیچ وقت بی گدار به آب نمی زند. شما این جا دل بیدار بمانید. سری به مظهر قنات می زنم و جلدی برمی گردم!»
مهراور، حیران و سرگردان در حوالی چاه راه می رفت و فکرش به جایی نمی رسید. از این که استاد مقتی از چاه بالا نیامده بود خودش را مقصر می دانست. دست های نیاز را به سوی آستان بی نیاز خداوند بلند کرده بود و در دل دعا می کرد.

- «خدایا، خداوند! به حق خوبان درگاهت ناامیدم مکن! استاد مقتی را از قضا و بلا دور کن! خدایا! آقاگل زحمت کش ما صحیح و سالم از قنات بیرون بیاید، من نیمی از سهم خودم را از درآمد کبار وقف خواهم کرد.»
پدر مهراور زیاد دور نشده بود که طناب آویزان در چاه، تکان خورد و صدای بوم آقاگل از ته چاه شنیده شد.

- «داد و فریاد نکنید بچه ها! بکشیدم بالا، بکشیدم بالا!»
حالا غریب شادی بود که از سر چاه شنیده می شد. مردم آبادی اکنون دسته دسته از راه می رسیدند تا ببینند چه اتفاقی بر سرمقتی و قنات کبار پیش آمده است.

هر کس چیزی می گفت:

- «خدا را شکر هیچ کس آسیب ندیده!»

- «چه هوش و ذکاوتی دارد این آقاگل! هیچ کس را توی قنات راه نداده امروز.»

- «من از کنار هرنج کبار می آیم. برکت کرده چه آبی از دهانه ی قنات می زند بیرون!»

آقاگل به سلامتی از چاه بیرون آمده بود. سر تا پایش گلی شده بود و با حرارت از دریای آبی می گفت که نزدیک بوده است او را در خودش غرق کند و این که از دو روز پیش می دانسته آن جا پشت سنگ سیاه چه خیر است. با

آن که برای خودش در سقف بلند کوره پناهگاه گرفته بوده، کلنگ آخر را که زده، سیل بنیان‌کنی هجوم آورده بوده که راهی جز چسبیدن به سقف کوره تا این ساعت نداشته است.

پدر مهرآور که تازه از مظهرقنات برگشته بود، استادمقنی را در آغوش گرفته بود. به پهنای صورت اشک می‌ریخت و خداوند را شکر می‌کرد. دلش می‌خواست در حضور جمع، از او و همکارانش سپاس‌گزاری کند؛ به همین دلیل، داستان آقاگل را توی دست گرفت. رو به جمعیت آبادی، آن‌ها را بوسید و گفت:

- «هم ولایتی‌های خوبم! همه‌ی شما این آقاگل عزیز، دوست خوب دوران کودکی بنده را می‌شناسید. اگر این استادکار باهمت نبود، شاید حالا آبی از قنات کبار بیرون نیامده بود. خدا را صد هزار مرتبه شکر، که ایشان و همکاران‌شان به سلامت از کار احیای قنات فارغ شده‌اند.»

بعد درحالی‌که هنوز اشک‌هایش سرازیر بود، مهرآور را هم صدا کرد بیاید کنارشان بایستند.

- «پسر پُرتلاشم را هم که لابد می‌شناسید؛ مهرآور عزیزم را...»

- «چرا گریه می‌کنی پدر؟!»

- «باشد! گریه نمی‌کنم پسر. می‌خواستم بگویم: این مهرآور عزیز من در این بیست و چند روزه‌ای که پا به پایاب گذاشته، خودش را به آب و آتش زد تا قنات موروثی‌اش را از نو احیا کند.»

- «پدرجان! کاری نکرده‌ام. کار اصلی را آقاگل مقنی‌باشی انجام داد با وردست قبراق و شیرین‌زبان‌ش بهلول یزدی. این کوه گل و لای را هم که می‌بینید، دوستان چرخ‌کش ما از قعر چاه بالا آورده‌اند. این هیبت هم... ببخشید! این رحمت‌جان و مادر عزیزشان هم در این مدت کار در قنات، صبح تا شب در تدارک آب و نان مان بودند و از ما پذیرایی می‌کردند.»

- «قطعاً همین‌طور است! به تنهایی هیچ کار نمی‌توانستی بکنی پسر.



همت بلند این عزیزان بود که کار را به نتیجه رساند. بله می‌خواستیم بگویم...»

- «پدرجان! ببخشید کلام شما را قطع می‌کنم. در همین جمع بگویم: امروز صبح، معامله‌ی پایاپایی با این رحمت جان کرده‌ام که باید شما را هم در جریان کار قرار دهم.»

- «بده بستان تان هرچه باشد صحیح است پسر. مورد معامله و قرار و مدار هایت را بگو بینم!»

- «اول این که نام شریف ایشان برای همیشه رحمت است؛ دوّم این که پسر کوچک شما این چیز گران بها، یعنی این زنگوله‌ی عتیقه را از همین آقای سید رحمت‌الله فرزند مرحوم آقا شیر خریده و مقدار چهل من از زمین زیر استخر کبار، به اضافه‌ی ده پنگان آب قنات را به ایشان فروخته است!»

- «بِه‌بِه! چه معامله‌ی خوبی مهرور، مبارک باشد! ان شاء الله این رحمت‌الله خان عزیز هم به این معامله اقرار کنند و قولنامه‌اش را در حضور بزرگان بنویسیم! فقط لازم است مطلب مهمی را در این جمع بازگو کنم، آن وقت برسیم به جزئیات این معامله‌ی پایاپایی که انجام داده‌ای پسر!... بله می‌خواستیم بگویم، این آقامهرور عزیزم نیت کرده بوده چنانچه آب قنات جاری شود، نیمی از درآمد کبار را وقف مستمندان و زائران نجف و کربلا خواهد کرد. من در جمع شما عزیزان اعلام می‌کنم دو سوّم درآمد قنات کبار را وقف این امور می‌کنم؛ البته که باید به دستور شریعت پاک اسلام و به حکم قرآن مجید، این قرار و مدار وقف را هم مثل خیلی از عهد و پیمان‌ها روی کاغذ بیاوریم تا هیچ شک و شبهه‌ای برای آیندگان مان پیش نیاید؛ یعنی وقف‌نامه‌ی قنات و مزرعه کبار را باید در چند نسخه‌ی واحد بنویسیم که می‌نویسیم و به امنای معروفی می‌سپاریم که در خود وقف‌نامه معلوم‌شان می‌کنیم.»

- «با این وصف، وضعیت معامله با این آقا رحمت ما چه می‌شود آقا جان؟!»

- «غصّه‌اش را نخور آقا گل عزیزم، استادکار گلم! وقف نامه که باشد همه چیز حلّ است. این رحمت‌الله‌خان عزیز هم باید بداند، زمین وقفی را در اختیارش می‌گذارند تا براساس وقف نامه‌ی مکتوب عمل کند. این را هم بگویم: در وقف نامه می‌نویسیم متولّی این قنات موقوفه تا خبر بعد، فرزند ذکور ارشد خاندان حاجی کبار یزدی خواهد بود.»

پدر مهرآور هنوز حرف زیادی داشت که درباره‌ی وقف نامه‌ی کبار بزند. مهم این بود همه‌ی آبادی اکنون به رحمت آقاشیر به چشم یک دهقان صاحب آب و ملک نگاه می‌کردند و بچه‌های پایاب حالا با دیدن صحنه‌های کار و ایثار، ارزش مهر و دوستی برای‌شان بیش‌تر معنی پیدا کرده بود. پدر مهرآور خوش حال و خندان، به یمن احساس امنیت و جاری شدن آب قنات، همان‌جا مردم آبادی را به مراسم جشن آب و سفره‌ی اطعامی دعوت می‌کرد که قرار بود فردا ظهر کنار استخر پُراب مزرعه‌ی کبار برپا شود. حالا که جمعیت پایاب پراکنده شده بود و پدر و پسر به سمت آبادی می‌رفتند، باران ریزی می‌بارید و صدای گریه‌های هر دو بلند شده بود. پدر با صدای گرفته می‌گفت:

- «همان وقت که گفتمی مادر بزرگ هیچ‌جا نمی‌رود، فهمیدم مادر بزرگ خیر و نیکوکار را از دست داده‌ام. خدایش بیامرزد! همیشه‌ی خدا می‌گفت: بیا در این دنیای فانی باقیات‌الصالحاتی از خودمان به‌جا بگذاریم که خیرات و برکات همیشه‌اش تا قیام قیامت برای ما و اولاد نسل اندر نسل ما پا برجا باشد!»

مهرآور در آن دقایق بارانی به حال خودش نبود. دل و جان‌ش را خورشید معرفت نورباران کرده بود. احساس آزادی می‌کرد؛ گویی بال درآورده بود و می‌خواست پرواز کند. احساس می‌کرد حالا دیگر زبان طبیعت اطرافش را می‌فهمد. به هر سو می‌چرخید، گل و گیاه و آب و درخت به او خوشامد می‌گفتند: مهرآور سلام!